



مجموعه آثار

اوژن یونسکو

سحر داوری

ژاک یا اطاعت
آینده در تخم مرغ‌هاست
مستأجر جدید

نسل قلم

مجموعه آثار

اوژن یونسکو

جلد ۴

تقدیم به

همه‌ی مترجمان فارسی آثار اوژن یونسکو

یونسکو، اوژن، ۱۹۱۲-۱۹۹۴
ژاک یا تسلیم / آینده در تخم مرغ هاست / مستأجر جدید / اوژن یونسکو؛
مترجم سحر داوری. - تهران: تجربه، ۱۳۸۰.
۱۲۰ ص. - (مجموعه آثار اوژن یونسکو؛ ج. ۴) (نسل قلم. مجموعه آثار: ۴-۴۲)
ISBN: 964-90030-6-1: (دوره ۱۵ جلدی)
ISBN 964-6481-13-2 (۴ ج. ۶۵۰۰ ریال)
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. نمایش نامه فرانسوی - قرن ۲۰. الف. داوری، - حر، مترجم. ب. عنوان.
ج. فروست: مجموعه آثار اوژن یونسکو؛ ج. ۴.
۸۴۲/۹۱۴ PQ۲۶۵۱/۹۱۸
ج. ۴
۱۳۸۰
۹۴/ی
۱۳۸۰
م۸۰-۲۲۳۱۶
کتابخانه‌ی ملی ایران
محل نگهداری:

توجه!

هرگونه استفاده‌ی اجرایی از این نمایش نامه‌ها منوط به
اجازه‌ی کتبی ناشر است.

اوژن یونسکو

مجموعه آثار

ع

ژاک یا اطاعت
آینده در تخم مرغ هاست
مستأجر جدید

سحر داوری

تهران - ۱۳۸۰

شابک: ۹۶۴.۷۲۰۴.۱۳-۲ (جلد چهارم)
ISBN: 964-7204-13-2 (vol.4)
شابک: ۹۶۴.۹۰۰۳۰.۶-۱ (دوره ۱۵ جلدی)
ISBN: 964-90030-6-1 (15vol. set)

با هم کاری دفتر ویراسنه

C'est une traduction en Persan de *JACPUES, OU LA SOUMISSION* (1955).
L'AVENIR EST DANS LES OEUFES (1957). *LE NOUVEAU LOCATAIRE*
(1955), et *Théâtre d' Eugene Ionesco* (I & II). Publiés
par Les Editions Gallimard.

نسل قلم (مجموعه آثار: ۴-۴۲)

نام کتاب: مجموعه آثار اوژن یونسکو - ۴

(ژاک یا اطاعت / آینده در تخم مرغ هاست / مستأجر جدید)

نویسنده: اوژن یونسکو

مترجم: سحر داوری

ویراستار: مهشید نونهالی

چاپ اول: ۱۳۸۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کیارنگ

چاپ و صحافی: اطاق چاپ

کلیه حقوق محفوظ است

تهران-۱۵۸۵۸، خردمندشمالی، ساختمان ۱۱۰، طبقه ۱، شماره ۱،

تلفن ۸۸۲۹۳۷۶ / فاکس ۸۸۲۷۲۷۰

مقدمه

از آغاز انتشار مجموعه‌ی **نسل قلم**، قول دادیم آثار نویسندگانی را که شرح زندگی و نقد آثارشان در این مجموعه آمده است، منتشر کنیم. نشر تجربه، با همکاری دفتر ویراسته، و با تکیه بر توانایی‌ها و مساعدت‌های گروه **نسل قلم** (بنیان‌گذاران، مترجمان، و سایر دست‌اندرکاران) بر آن بود که این آثار را دست‌کم ماهی یک عنوان به تدریج منتشر سازد، و امید داشت که پس از مدتی، کم‌کم مجموعه‌ی آثار این نویسندگان را در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد. اما تا امسال دشواری‌های فراوان بیرونی و کاستی‌های پرشمار درونی دست به دست هم دادند و نگذاشتند به امیدی که داشتیم حتی نزدیک شویم. اما اصلاً ناامید نیستیم. امسال با برنامه‌ریزی بهتر و با انگیزه‌ئی نه کم‌تر از پیش دوباره شروع می‌کنیم. در این شروع دوباره هم، ملاحظات را مد نظر داریم که امیدواریم با عنایت بدان‌ها کارمان پیش برود:

۱ - انتشار این آثار ترتیب و ارجحیت خاصی ندارد. اما طبعاً انتخاب ارجح اثری خواهد بود که یا قبلاً چاپ نشده باشد، یا در کارنامه‌ی ادبی نویسنده‌اش از اهمیت بیش‌تری برخوردار باشد، یا برای نشر شرایط بهتری داشته باشد.

۲ - سعی آن است که ترجمه‌های این آثار حتی‌الامکان از متن اصلی باشند و در حد مقدور ویرایش دقیق بشوند و در موارد لزوم، با ترجمه‌ی زبان‌های دیگر نیز

مقابله و مقایسه کردند. از نظر رسم الخط، برای آزمودن شیوه‌های مختلف، برخلاف مجموعه‌ی اصلی نسل قلم، شیوه‌ی جدانویسی اصل قرار گرفته است - مگر مترجم بر شیوه‌ی رسم الخط خویش تأکید داشته باشد.

۳- از نظر طرح روی جلد، تغییراتی داده‌ایم، اما از نظر قطع، همچنان قطع جیبی پالتویی را حفظ کرده‌ایم.

۴- در مورد برخی از نویسندگان، با توجه به امکانات خاصی که دارند، از آغاز، بنا را بر انتشار مجموعه‌ی آثارشان می‌گذاریم، اما نه در یک یا دو جلد؛ زیرا اولاً آثار برخی از آن‌ها به هیچ‌روی در یک یا دو مجلد نمی‌گنجند (به‌ویژه در قطع پالتویی)، ثانیاً در برخی از آثار آن‌ها ممکن است مسائلی باشند که در دوره‌ی خاصی، دست‌وپاگیر انتشار کل مجموعه شوند.

این چهارمین مجلد از مجموعه آثار اوژن یونسکو است. تقریباً هم‌ی آثار نمایشی یونسکو به دست خانم سحر داوری ترجمه شده‌اند. با اجازه‌ی ایشان، مجموعه آثار یونسکو را به تمامی مترجمانی که تاکنون آثار این نویسنده را به فارسی ترجمه کرده‌اند تقدیم می‌کنیم.

ناشر

ژاک یا اطاعت

کمدی ناتورالیستی

شخصیت‌ها

Jacques	ژاک
Jacqueline	ژاکلین، خواهرش
	ژاک پدر
	ژاک مادر
	ژاک پدر بزرگ
	ژاک مادر بزرگ
Roberte	{ روبرت ۱ روبرت ۲ نقش این دو را یک بازیگر بازی می‌کند.
Robert	روبر پدر
	روبرت مادر

پرده‌ی اول

[دکوری گرفته، خاکستری و کسل‌کننده، اتفاقی به هم ریخته. دری باریک و تقریباً کوتاه در انتهای سمت راست صحنه. در قسمت انتهای صحنه، وسط، پنجره‌ئی با پرده‌های کثیف، که از پس آن نوری پریده‌رنگ به درون می‌تابد. تابلوئی بر دیوار آویزان است که چیز خاصی را نشان نمی‌دهد؛ وسط صحنه، مبلی کهنه و غبارگرفته؛ یک پاتختی؛ و چند چیز نامشخص عجیب و درعین حال بی‌ارزش، مانند چند دم‌پایی کهنه؛ ممکن است در گوشه‌ئی کاناپه‌ئی درب‌وداغان نیز باشد. چند صندلی زهواردررفته نیز هست.]

پرده که بالا می‌رود، ژاک، تکیده و عبوس، پیش‌سینه بسته، بر صندلی زهواردررفته‌ئی نشسته. لباس‌هایش برای او کوچک‌اند. در طرف او پدر و مادرش ایستاده یا نشسته‌اند، لباس آن‌ها چروکیده است.

دکور گرفته‌ی آغاز نمایش باید در صحنه‌ی «آمیزش» به کمک نورپردازی دگرگون شود، و در اواخر آن صحنه به رنگ سبز چمنی یا دریایی در آید.

همه‌ی شخصیت‌ها، به جز ژاک، می‌توانند صورتک

بزنند.]

ژاک مادر [گریبان]: پسر، فرزندانم، بعد از اون همه کارهایی که برای تو کردیم. بعد از اون همه جان فشانی! اصلاً چنین انتظاری از تو نداشتم... تو بزرگترین امید من بودی... هنوز هم بزرگترین امید من ای، چون باور نمی‌کنم، نه، به خدا باور نمی‌کنم که دست از این لجبازی‌ها برداری! این طور که معلوم نه تو پدر و مادرت رو، لباس‌ها رو، خواهرت رو، پدر بزرگ و مادر بزرگت رو دیگه دوست نداری!!! اما به یاد بیار پسر، به یاد بیار که چه شیر خشک‌ها بهت دادم، چه قدر کهنه‌های خیسرت رو، مثل کهنه‌های خیس خواهرت، خشک کردم به تن... | به ژاکلین | مگه نه، دخترم؟

ژاکلین: آره، مامی، همین طور نه. اوه، حالا بعد از اون همه فداکاری، اون همه افسون!

ژاک مادر: می‌بینی... می‌بینی؟ پسر، این من بودم، من که اولین در کونی رو بهت زدم، نه پدرت، که این جا و ایستاده و بهتر از من می‌تونست این کار رو بکنه چون قوی تر نه، بله، من زدم، چون خیلی خیلی دوست داشتم. باز هم من بودم که از خوردن دسر محروم می‌کردم، ماچت می‌کردم، مواظبت می‌کردم، ادب می‌کردم، یادت می‌دادم چه جوری پیش بری، چه جوری پس بیایی، «رت» رو بچرخونی، قاقالی لی تو جوراب‌ها رو می‌گذاشتم. من بودم که هر جا پله بود بهت می‌گفتم از شون بری بالا، هر وقت هم هوس خاروتیغ می‌کردی، یادت می‌دادم چه جوری با زانو از روی خارها رد شی. من برای تو بیش از به مادر بودم؛ به دوست واقعی بودم، به هم‌سر، به هم‌شهر، به رازدار، جهازدار. برای ارضای تمایلات کودکانی تو از جلوی هیچ مانعی هیچ سنگری عقب‌نشینی نکرده‌م. آه، ای پسر،

نمک‌شناس، پاک یادت رفته چه جوری می‌گرفتم بین
زانو هام و دندون‌های کوچولوی مامانیت رو می‌کشیدم و
ناخن شصت رو می‌کندم تا عین گوساله‌های گوگولی مگولی
ماغ بکشی.

ژاکلین: وای که گوساله‌ها چه بانمک اند! مووو! مووو!
ژاک مادر: باز هم که ساکت نشسته‌ی سرتق! پنبه تپونده‌ی تو
گوش‌ت!

ژاکلین: پنبه کرده تو گوش‌هاش، قیافه‌ی آدم‌های حال‌به‌هم‌زیده رو
به خودش گرفته.

ژاک مادر: من مادر بدبختی هستم. هیویولا پس انداخته‌م، نه بچه؛
یه هیویولا، که جناب‌عالی باشید! این تو، این مادر بزرگت.
می‌خواد باهات حرف بزنه. یه عمر ته لغوه لغوه می‌خوره.
هشتات سال از سنش می‌ره. مگه اون بتونه با سن و سالش، با
گذشته‌ش، با آینده‌ش یه تکونی به تو بده.

ژاک مادر بزرگ: [با صدای هشتادساله‌ها] گوش بده. خوب گوش بده
ببین چی می‌گم. من کلی تجربه دارم، یه کوله تجربه پشت سرم
گذاشتم. من هم مثل تو یه جد عمویی داشتم سه جا خونه
داشت: آدرس و تلفن دوتا از خونه‌هاش رو به این و اون می‌داد،
اما سومی رو هیچ وقت نمی‌داد، گذاشته بود واسه قایم شدنش،
آخه تو کارهای جاسوسی بود. [ژاک لجوجانه ساکت می‌ماند.] نه
خیر. نتونستم قانع ش کنم. وای! خدا به دادمون برسه.

ژاکلین: بیا، حالا مونده پدر بزرگت، می‌خواد باهات حرف بزنه. اما
حیف که نمی‌تونه، زیادی پیر ته، صددرصد رو هم رد کرده.

ژاک مادر [گریان]: عین گروکوردیل!
ژاک پدر: اون کرولال ته، پیلی پیلی می‌ره.

ژاکلین: فقط می‌خونه.

ژاک پدر بزرگ [با صدای اشخاص صد سال به بالا]: اوم! اوم! اوه! اوه! اوه!
اوم! [با صدائی دورگه اما قوی] یه بشکهای - جذ - ذاب. می‌خو -
ند - تا حدی - رگ. من دیگه هیچ - هیچ - ده‌سا - لم نیست. منتها
به - نه - ذ - ز - ک.

ژاک پدر: فایده نداره. رضایت نمی‌ده.

ژاکلین: برادر عزیزم، واقعاً که آدم فرودمایعی هستی، با این که چنان
عشق و علاقه‌ی گنده‌ئی بهت دارم که داره قلبم رو می‌ترکونه
اما ازت بیزارم، متنفرتم ام. تو اشک مامان رو در می‌آری. بابا
رو، با اون سبیل‌های بی‌ریخت‌ش که مثل سبیل کاراگاه‌هاست،
با اون پاهای گنده‌ی پشم‌آلوی پر از میخ‌چه‌ش، عصبانی
می‌کنی. ببین چی به سر پدر بزرگ و مادر بزرگ آورده‌ی. تو
خیلی بی‌تربیت ای، من تنبیه‌ت می‌کنم. دیگه هم کلاسی‌های
کوچولوم رو نمی‌آرم این‌جا که جیش‌کنند نگاه‌شون کنی. فکر
می‌کردم با ادب‌تر از این حرف‌ها باشی. این قدر اشک مامان رو
در نیار. این قدر بابا رو از کوره در نبر، این قدر مادر بزرگ و
پدر بزرگ رو خجالت نده.

ژاک پدر: تو پسر من نیستی. من انکار می‌کنم. تو بی‌لیاقت‌تر از اون
هستی که از تبار من باشی. تو حتماً به مادرت و خونواده‌ش
رفته‌ی، که تا دلت بخواد ابله و احمق دارند. حالا برای اون
عیب نیست، چون یه زن نه، اون هم چه زنی! گرچه الآن جای
تمجیز گفتن از ایشون نیست، منتها می‌خوام بگم که: تربیت
حرف نداشته. تو مثل اشراق‌زاده‌ها بار اومده‌ی، تو خاندانی که
همه‌شون یک مشت زالوی درست‌وحسابی، همه
اژدرماهی‌های اصیل بودند، تو تحت توجهات فائقه‌ئی بار

اومده‌ی که لایق مقام و جنسیت ته، لایق استعدادی ته که در تو هست، لایق اون رگ‌های جوشنده‌ت ته که می‌تونند - حداقل اگه خودت بخوایی - هر چیزی رو که حتی خونت هم در بیان‌ش الکن ته، بیان کنند. اون وقت، با همه‌ی این‌ها، با این کارت داری ثابت می‌کنی که نه لیاقت اجداد خودت رو داری، همین‌طور اجداد من رو - که حتماً اون‌ها هم عین من تو رو انکار می‌کنند - و نه لیاقت اعقاب خودت رو، که مطمئن‌ام هیچ‌وقت به دنیا نخواهند اومد، اصلاً ترجیح می‌دند به دنیانیومده بمیرند، فهمیدی قاتل! تخمه‌کش! دیگه هیچ دلیلی نداره غبطه‌ی من رو بخوری. فکرش رو که می‌کنم، می‌بینم عجب غلطی کردم پسر خواستم، کاش از خدا بته خواسته بودم. [به مادر] همه‌ش تقصیر تو ته، زن!

ژاک مادر: افسوس، هم‌سر عزیزم! افسوس! فکر می‌کردم کار خوبی کرده‌ام! من هم پاک مایوس‌ام تا حدودی!
ژاکلین: حبرون ای مامان!

ژاک پدر: این کاکل‌پسر، یا بهتر نه بگم این کاگل‌به‌سر، که انگار زاییده شده برای این که ما رو سرافکنده کنه، این کاکل‌پسر یا بفرمایید کاگل‌به‌سر، نتیجه‌ی یکی از اون قصه‌های صدمن‌یه‌غاز زنانه‌ی جناب عالی ته.

ژاک مادر: افسوس! افسوس! [به پسرش] می‌بینی، تو باعث شده‌ی که بابات هرچی احساسات داره همین جور نجویده بریزه بیرون و قشقرق راه بندازه و من هم تحمل کنم.

ژاکلین: [به برادرش] با مشت و لگن حالی‌ت می‌کنیم. هم‌چی با لگن مشت حالی‌ت کنیم.

ژاک پدر: اصلاً چرا وقت‌م رو بی‌خودی صرف دل‌سوزی برای

سرنوشتی بکنم که از قبل تکلیفش مختومه است. من دیگه
این جا نمی مونم، من می خوام فرزند خلف اجدادم باقی بمونم.
سنت، تمام و کمال نزد من محفوظ نه. حالا بهتر نه گورم رو گم
کنم برم به جهنم.

ژاک مادر: وای! وای! وای! نه، نرو. [به پسرش] می بینی، تقصیر تو نه
که پدرت داره از پیش ما می ره.

ژاکلین [آه می کشد]: ای مریخ چی!

ژاک پدر بزرگ [می خواند]: یه بُش... که... ی... جذاب... به - زم -
زم... مه... می... خو... نه...

ژاک مادر بزرگ: [به پیرمرد]، خفه خون بگیر تو هم. خفه خون بگیر تا
نزدم درب و داغونت کنم! [مشتی بر سر پیرمرد می زند: کلاه او در
سرش فرو می رود.]

ژاک پدر: من تصادفاً قطعاً از این اتاق می رم بیرون. هرچه می شود
بشود. دیگه به من مربوط نیست. می رم به اتاق خودم، این بغل،
چیز میزهام رو می بندم، و دیگه روی من رو نخواهید دید،
تا... ساعات غذا، یکی - دوباری هم در روز و همین طور
در شب، فقط هم محض چشیدن. [به ژاک] بالاخره ترکش
جناب عالی یه روزی تریج قبای ما رو می گیره! وقتی فکرش رو
می کنم که همه ی این کارها فقط محض شادی روح ژوپیترو نه ها!
ژاکلین: اوه، پدر! این ها همه ش ناشی از مسخ دوران بلوغ نه.

ژاک پدر: دیگه کافی نه! فایده نداره! [می رود.] دیدار به قیامت ای
ولدِ خوک و خوک، دیدار به قیامت زن، دیدار به قیامت برادر،
دیدار به قیامت خواهر برادر.

[با گام های محکم و مطمئن بیرون می رود.]

ژاکلین: [به تلخی] ای خوک مسب صاحب! [به برادرش] تو چه طور

طاقت می‌آری؟ پدر وقتی به اون اهانت می‌کنه در واقع به خودش اهانت می‌کنه، و بالعکس.

ژاک مادر: [به پسرش] می‌بینی، می‌بینی، طردت کرده، عاقبت کرده. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی همه‌ی ارث‌ش رو می‌بخشه به تو، اما، نه، خدای من، نمی‌تونه چنین کاری بکنه!

ژاکلین [به برادرش]: این اولین باره، حتی می‌شه گفت آخرین باره که هم‌چو رفتاری با مامان می‌کنه؛ من نمی‌دونم چه‌جوری می‌شه از شر این ماجرا خلاص شد.

ژاک مادر: فرزند! فرزند! خوب به من گوش بده. ازت تمنا می‌کنم نه به عنوان جوابی برای این قلب شجاع مادرانه‌ی من، بل که بدون این‌که به اون‌چه می‌گی فکر کنی با من حرف بزنی. این بهترین شکل درست حرف‌زدنِ به آدم روشن‌فکر و به پسر خوبه.

[مادر بی‌هوده منتظر جواب است. ژاک لجوجانه سکوت می‌کند.]

اما نه، تو پسر خوبی نیستی. بیا، ژاکلین، تو تنها کسی هستی که عقل‌ش این قدر می‌رسه که نکوبه تو دست‌هاش.

ژاکلین: اوه! مادر، همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شه.

ژاک مادر: بهتره بریم و بگذاریم برادرت با درخودماندگی خودش تنها بمونه.

ژاکلین: یا بهتره بگیم توی درخودغرق‌ناکی خودش غرق بشه.

ژاک مادر [راد می‌افتد، دست دخترش را گرفته است و به دنبال خویش می‌کشانند، اما ژاکلین با بی‌میلی به دنبال‌اش می‌رود و سرش را به طرف برادرش می‌چرخاند. ژاک مادر، در آستانه‌ی در، این جمله‌ی از این‌پس‌تاریخی را می‌گوید:]

روزنامه‌ها اسمت رو می‌گذارند: کلم. آکتوگراف!

ژاکلین: اپراتور!

[آن دو، و به دنبال شان پدر بزرگ و مادر بزرگ بیرون می روند، اما همه شان در درگاه کمین می کنند، از سالن نماشاگران دیده می شوند.]

ژاک مادر بزرگ: حواس تون به تِفلون باشه فقط.

ژاک پدر بزرگ: [تلوتلو خوران می خواند:] نا - پا - سا - ک - اما

پاک دامن... بُ - ش - کب - هه می خونه... [بیرون می رود.]

ژاک: [تنها، مدتی دراز چیزی نمی گوید، غرق در افکار خویش، سپس جدی:] به فرض که چیزی نگم، بابا چی از جونم می خواهید؟

[سکوت. پس از مدتی دراز، ژاکلین بر می گردد. محکم و

مطمئن به طرف برادرش می رود. نزدیک اش می شود و به

چشم هایش خیره می شود و می گوید:]

ژاکلین: خوب گوش کن برادر عزیز، هم کار عزیز، هم وطن عزیز.

دوست دارم بنشینیم خوب تو زرده ی تخم چشم و چار هم نگاه

کنیم. این آخرین بار ته که برای چندمین آخرین بار می آم

پیش ت، چه کنم، کاجی بعض هیچی ته. یعنی تو هیچ متوجه

نیستی که من عین به مرسوله ی پستی، مرسول طنین نداهای

آسمانی م ام، شیر خشک پاک خورده؟

[ژاک مکدر می شود.]

ژاک: شیر خشک پاک خورده است! حیف که شیر خشک پاک خورده

است.

ژاکلین: [متوجه شده.] وای، بالاخره اون کلام گنده از دهنش دراومد!

ژاک: [ناامید و بسیار غمگین] ثابت کن خواهری لایق برادری مثل من

ای.

ژاکلین: خدا اون روز رو نیاره که هم چو اشتباهی از من سر بزنه.

می‌خوام به چیزی رو خوب بهت بفهمونم: من اهل
اجی مجیزگفتن نیستم، اون هم اهل اجی مجیزگفتن نیست، تو
هم اهل اجی مجیزگفتن نیستی.

ژاک: خب، که چی؟

ژاکلین: می‌دونی چرا پی به حرف‌های من نمی‌بری، چون پی
حرف‌م رو نمی‌گیری. موضوع خیلی ساده است.

ژاک: واقعاً! از نظر شما خواهرها، زمان هیچ ارزشی نداره، چه
زمان‌های نازنینی که تلف می‌شند!

ژاکلین: اصلاً موضوع این نیست. من رو چه به تلف کردن زمان،
زمانی که با زمانه طرف ام.

ژاک: ای سخن، چه جنایت‌ها که به نام تو می‌کنند!

ژاکلین: الان با بیست و هفت کلمه همه چی رو حالت می‌کنم.
سعی کن به ذهنت بسپاری: تو زمان سنج پذیر هستی.

ژاک: بقیه‌ش چی شد؟

ژاکلین: تموم شد دیگه. بیست و هفت تا کلمه‌ی مذکر و مؤنث تو دل
همین سه کلمه است.

ژاک: زمان سنج پذیر! [وحشت زده، فریاد اضطراب.] اما این امکان نداره!
امکان نداره!

[برمی‌خیزد و تب‌آلود از این‌سوی صحنه به آن‌سو

می‌رود.]

ژاکلین: حالا که این‌طوری‌ته. باید ساخت.

ژاک: زمان سنج پذیر! زمان سنج پذیر! من؟ [کم‌کم آرام می‌شود، در جای
خود می‌نشیند و در صندلی فرو می‌رود و مدتی دراز می‌اندازشد.]
چنین چیزی امکان نداره؛ اگر هم چنین چیزی امکان داشته
باشه، وحشت‌ناک‌ته. پس چاره‌ئی ندارم. ای تردید بی‌رحم!...

حقوق فردی هم که این وسط هیچ نقشی نداره. وحشتناک نه،
وحشتناک نه. وقتی کسی نباشه از قانون دفاع کنه، قانون
خودش هم علیه خودش طغیان می‌کنه.

[ژاکلین لب‌خندی پیروزمندانه می‌زند، او را با
اضطراب‌اش به حال خود می‌گذارد و نوک پا بیرون
می‌رود. در آستانه‌ی در، ژاک مادر با صدای کوتاه:]

ژاک مادر: نقشه‌ت گرفت؟

ژاکلین: [انگشت بر لب] هیس! ماما جون! باید منتظر بشیم، منتظر
نتیجه.

[آنها بیرون می‌روند. ژاک مضطرب است و می‌خواهد

نصمیم بگیرد.]

ژاک: شرایط ایجاد می‌کند که دست از سرنخ ور نداریم! کار سختی
نه، اما بازی قاعده همین نه. در هم‌چو اوضاعی، قاعده روبه‌راه
نه. [بی‌کلام در درون خود مناظره دارد فقط بعضی وقت‌ها:

«زمان سنج‌پذیر، زمان - سنج - پذیر!» درمانده، با صدای بلند:]
خب، باشه، باشه، به‌درک، من عاشق سیب‌زمینی با پیه خوک‌ام!

[ژاک مادر و ژاکلین در کمین نشسته و فقط منتظر این

اتفاق بودند. آندو، و به‌دنبال آنها ژاک پیر، سرخوش

نزدیک می‌شوند.]

ژاک مادر: اوه پسر، راستی که پسر خودم ای!

ژاکلین: [به مادر] نگفتم ایده‌ی من به راه می‌آردش.

ژاک مادر بزرگ: گفتم که برای جوشوندن هویج خام باید...

ژاک مادر: [به دخترش] ای کوچولوی روباه! [پسرش را می‌بوسد، او

هم با بی‌میلی تن می‌دهد.] فرزندم! حقیقت داره که تو سیب‌زمینی

با پیه خوک دوست داری؟ چه سعادت!

ژاک: [نامطمئن] آره بابا، دوست دارم، عاشقش ام!
ژاک مادر: خوش حال ام، من بهت افتخار می‌کنم! باز هم بگو، ژاک
کوچولوی من، باز هم تکرار کن.

ژاک: [مثل آدم‌کوکی] من عاشق سیب‌زمینی با پیه خوک ام!
من عاشق سیب‌زمینی با پیه خوک ام!
من عاشق سیب‌زمینی با پیه خوک ام!
ژاکلین: [به مادرش] خوب مَخی داری! اگه مادرِ مادران ای، بچه‌ت
رو زیادی فرسوده نکن. اوه! این موضوع پدربزرگ رو به خوندن
در می‌آره.

ژاک پدربزرگ: [به آواز:]

یه پا - تیل - ش - ما - نی

در حال آوازخوانی

آوازِ غم - گیه - گینی

آوازِ دل - گیه - گیری

سرشار از شا - شادی

از رو - شنا - یی... خنایی

بچه... کوچولو... ها ها

با - زی - کنند - بگذار

بدون - دونِ خ - نه - ده.

اون‌ها... حالا... حالا... ها

فرصت دادا - دادا - رند

که دنبالِ ر - زن‌ها

ها - بدونند - وند ها

ژاک مادر: [رو به در] بیا گستون. پسرت، پسرت عاشق سیب‌زمینی با
پیه خوک ته!

ژاکلین: [به همان نحو] بیا پاپا، همین الان گفت که عاشق سیب زمینی
با پیه خوک ته!

ژاک پدر: [با حالت جدی وارد می شود.] راست می گی؟
ژاک مادر: [به پرسش] ژاکو کوچولو، به پدرت هم بگو، بگو همونی
رو که چند لحظه پیش به خواهرت و به مامان جونت گفتم، به
مامان جونت که داره زیر هیجان مادرانه خردو خمیر می شه و از
این نابودی کیف می کنه.

ژاک: من عاشق سیب زمینی با پیه خوک ام.

ژاکلین: تو عاشق...

ژاک پدر: چی؟

ژاک مادر: بگو، عزیزکم.

ژاک: سیب زمینی با پیه خوک. من عاشق سیب زمینی با پیه خوک ام.

ژاک پدر: [با خود] پس هنوز امیدی هست؟ خب چه بهتر، منتها ای
کاش زودتر. [به زن اش و دخترش] همه ی جزئیاتش رو گفت؟

ژاکلین: البته پاپا، یعنی تو نشنیدی؟

ژاک مادر: اعتماد کن به پسر... به پسرِ پسر.

ژاک مادر بزرگ: پسرِ پسرِ پسر من ته... پسر من هم پسر تو ته. هیچ
پسر دیگه نی هم در کار نیست.

ژاک پدر: [به پرسش] پسر، بیا تو بغل ام رسماً. [ژاک را نمی بوسد.]

کافی ته دیگه. حالا می تونم در مورد انکار و عاق و این حرف ها

تجدید نظر کنم. خوش حال ام که عاشق سیب زمینی با پیه خوک

ای. حالا که این طور شد، دوباره می پیوندونم به تبارت، به

سنت، به پیه مندی خوکانه، به همه چی. [به ژاکلین] اما اهداف

منطقه ای رو هم باید پذیرفت.

ژاک مادر: این هم نکته نی ته!

ژاکلین: اون هم به موقعش پاپا، کمی صبر کن. نگرانش نباش
پاپا!

ژاک پدر بزرگ: پاتی - ئی - لهی، ش - سما - نی!

ژاک مادر بزرگ: [ضربه ئی به سر پیرمرد می زند.] کوفت!!!

ژاک پدر: حالا که هم چی شد، می بخشم. از همه ی خطاهای
جوانی ت، در کمال ناخود آگاهی، چشم می پوشم، همین طور از
همه ی خطاهای جوانی خودم. و بدیهی نه که از همین لحظه در
جهت منافع خانوادگی و ملی ضبط و ربطت می کنم.
ژاک مادر: تو چه قدر خوب ای.

ژاکلین: اوه، چه پدر حلیمی.

ژاک پدر: به جوری هضمش می کنم. [به پسرش] به نصیب تو هم
اصابت خواهد کرد، پس، با صلابت باش.

ژاک: [با صدای خفه] من عاشق سیب زمینی ام!

ژاکلین: دیگه وقت رو تلف نکنیم.

ژاک مادر: [به شوهرش] گستون، آگه این طور نه که می تونیم بساط
عروسی ش رو راه بندازیم. ما فقط منتظر بودیم اون به بار، نه
دوبار. اقرار کنه، که کرد. ژاک، همه چی مرتب نه. نقشه طبق
پیش بینی پیش رفته. بساط عروسی کاملاً مهیاست. نامزدت هم
این جا ست. پدر و مادرش هم هستند. ژاک، تو می تونی
همین طور بشینی، همون اطاعت برای من بس نه، منتها باید
تابیخ دندان مؤدب باشی...

ژاک: اوف! چشم.

ژاک پدر: [به کف دست خویش می کوبد.] حالا وقتش نه که نامزده
وارد شه!

ژاک: وای! این همون علامت معهود نه!

آورود روبرت نامزد و پدرش، روبر پدر، و مادرش، روبرت مادر. ابتدا روبر پدر وارد می شود؛ چاق، پیه دار، و باشکوه. سپس مادر؛ گرد و غلبنه. آنگاه پدر و مادر از هم دور می شوند تا روبرت، که بین آنهاست، عبور کند. او لباس عروسی به تن دارد. صورت اش زیر تور سفید پنهان است. ورودش باید تأثیرگذار باشد. ژاک مادر شادمان دست هایش را ابتدا روی سینه بر هم می نهد و بعد متحیر دست به آسمان بلند می کند و نزد روبرت می رود. از نزدیک به او می نگرد، اول با خجالت او را لمس می کند. سپس اجزای بدن او را سفت می مالد و بو می کند. پدر و مادر روبرت با حرکاتی دوستانه و عجولانه تشویق اش می کنند. مادر بزرگ هم باید عروس را بو کند، همین طور پدر بزرگ — که می خواند: «زیادی - نی پیرا!... پا - نی - ل... ش - ما - نی» — پدر ژاک هم به همین ترتیب. با نمایان شدن روبرت، ژاکلین با خوش حالی دست هایش را به هم می کوبد و فریاد می زند: |

ژاکلین: آینده پیش روی ماست!

| سپس به روبرت نزدیک می شود. لباس او را کنار می زند، در گوش اش فریاد می کشد، و سرانجام او را بو می کند. رفتار ژاک پدر شایسته تر و با ملاحظه تر خواهد بود؛ با این حال. بین او و روبر پدر ایما و اشاره های مردانه رد و بدل می شود. و اما روبرت مادر؛ در پایان این صحنه، با لب خندی مطمئن، بی حرکت، در سمت چپ جلوی صحنه قرار خواهد گرفت. پدر بزرگ پیر حرکاتی بی پروا و بی ادبانه از خود نشان می دهد و در صدد است بدتر از

این‌ها بکند. اما مادر بزرگ پیر جلو او را می‌گیرد، و
می‌گوید: [

ژاک مادر بزرگ: اِه... نفهمیدم... عجیب‌ئه... کاری می‌کنی...
حسادت‌م... عود کنه ها!

[در طی مدتی که دیگران روبات را بو می‌کنند، تنها ژاک
است که تحت تأثیر فرار نگرفته. هم‌چنان با خون‌سردی
تمام نشسته، فقط کلمه‌ئی تحقیرآمیز با خود می‌گوید: [

ژاک: [با خود] دهاتی!

[روبات مادر گفته‌ی ژاک را می‌شنود و اندکی به فکر فرو
می‌رود، اما نگرانی‌اش زودگذر است و دوباره لب‌خند بر
لبان‌اش ظاهر می‌شود. به روبات اشاره می‌کند که به ژاک
نزدیک شود. اما روبات خجالتی است و جلو نمی‌آید تا
این‌که روبر پدر تقریباً او را می‌کشد و ژاک مادر و ژاکلین
هم او را هل می‌دهند. ژاک هنوز هم هیچ حرکتی از خود
نشان نمی‌دهد. صورت خویش را بی‌حرکت نگاه داشته
است. ژاک پدر متوجه می‌شود که هوا پس است، لذا
کمی کنار می‌کشد، دست‌ها روی کفل‌ها، زیر لب
می‌گوید: [

ژاک پدر: اقلأ غافل گیر نمی‌شم!

[روبر پدر، به کمک ژاکلین و ژاک مادر و پدر و
مادر بزرگ، دوروبر ژاک پسر حرکت می‌کند و دخترش را
به تفصیل تشریح می‌کند: [

روبر پدر: دارای پا! پاهائی مغزپُر!

[ژاکلین پیراهن عروس را بالا می‌زند تا ژاک مطمئن
شود. [

ژاک: [شانه بالا می اندازد.] طبیعی ته!
ژاکلین: برای راه رفتن ته دیگه!
ژاک مادر: برای راه رفتن!
ژاک مادر بزرگ: آره جونم. هم برای راه رفتن هم برای
پیش گون گرفتن!
روبرت مادر: [به دخترش] نشون بده عزیزم.
[روبرت درست با پاهایش راه می رود.]
روبر پدر: دارای دست! ...
روبرت مادر: نشون بده.
[روبرت یک دست اش را به ژاک نشان می دهد، منتها
طوری که انگشت اش تقریباً در چشمان او می رود.]
ژاک مادر بزرگ: [کسی واقعی به او نمی گذارد.] یه نصیحت بکنم؟
ژاکلین: به عنوان دست گیره...
ژاک: همین طور ته! همین طور ته!... البته، حدس می زدم.
روبر پدر: انگشت پا.
ژاکلین: برای در کردن! ...
ژاک مادر: البته، فرزندم!
روبر پدر: سرشونه.
ژاکلین: برای شونه کردن؟
ژاک مادر: خب، معلوم ته.
ژاک مادر بزرگ: [کسی واقعی به او نمی گذارد.] یه نصیحت بکنم؟
روبرت مادر: و چه ماهیچه هائی، یه ماهیچه ی ساق حسابی ها!
ژاک مادر بزرگ: آره، عزیزجون، درست مثل زمان ما!
ژاک [با بی میلی]: از این بهتر بود.
ژاک پدر بزرگ: [می خواند.] یه - پاتی - ئی - له... ش... ما... نی...

ژاک مادر بزرگ: ای بابا. [به پیرمرد] یه خرده اظهار عشق به من بکن،
ناسلامتی تو شوهر من ای!

ژاک پدر: خوب گوش بده، پسر. امیدوارم فهمیده باشی.

ژاک: [مطیع، تأیید می‌کند.] اوه، بله، البته... داشت یادم می‌رفت.

روبر پدر: دارای کفل...

ژاک مادر: درست نه، برای این‌که بهتر بخوردت، فرزندم!

روبر پدر: علاوه بر این‌ها، جوش‌هائی سبز بر روی پوستی ارده‌ای؛

سینه‌هائی قرمز بر زمینه‌ی بنفش؛ ناف سرخ؛ زیون با شس

گوجه‌فرنگی؛ سردست‌های پُرچرب، کلیه‌ی ییفتک‌های لازم با

احترامات فائقه. دیگه چی کم دارید؟

ژاک پدر بزرگ: [می‌خواند:] یه پاتی - ثی - ل... ش... حما... نی...

ژاکلین: [سر تکان می‌دهد. بازوها را بالا می‌برد و پایین می‌اندازد.] آه!

عجب برادری بهم بسته‌ند!

ژاک مادر: همیشه همین‌طور مشکل‌پسند بود. نمی‌دونید

بزرگ‌کردنش چه قدر مشکل بود. فقط لالایی دوست داشت.

روبرت مادر: آخه قریون شما برم، قابل درک نیست، نمی‌شه باور

کرد! هیچ فکر نمی‌کردم! اگه به موقع خبردار می‌شدم، احتیاطات

لازم رو به عمل می‌آورد...

روبر پدر: [کمی جریحه‌دار شده، اما مغرور] این یکی یک‌دانه دختر

ماست.

ژاک پدر بزرگ: [می‌خواند:] یه پاتی... ثی... ل... ش... حما... نی!

ژاک مادر بزرگ: غصه‌م شد.

ژاک پدر: ژاک، برای آخرین بار اخطار می‌کنم.

ژاک مادر بزرگ: یه نصیحت بکنم؟

ژاک: خیلی خب، بعله! قبول! با سیب‌زمینی‌ها، مسئله حل نه.

[تسکین عمومی، هیجان، شادباش].
 ژاکلین: همیشه آخر کار احساسات والاش به همه چی غلبه می‌کنه.
 [به ژاک لب‌خند می‌زند].
 ژاک پدر: من هم به سوال ساده دارم، به تون بر نخوره ها.
 روبر پدر: نه بابا، فرق می‌کنه، بفرمایید.
 ژاک پدر: فقط به نکته‌ی مبهم باقی مونده؛ آیا مقاطع سر جاشون نه؟
 ژاک پدر بزرگ: [با لودگی] هه... هه... هه...
 روبرت مادر: آخ، این دیگه...
 ژاک مادر: یعنی خواست زیادی نه؟
 روبر پدر: گمان کنم... اوه... بله... باید... سر جاشون باشه... اما
 نمی‌تونم بگم...
 ژاک پدر: خب، کجا؟
 ژاکلین: او! پاپا، مقاطع تو مقاطع اند دیگه!
 ژاک پدر: عالی شد. این عالی شد. حالا کاملاً راضی شدم. خب.
 ژاک مادر بزرگ: به نصیحت بکنم؟
 روبرت مادر: آه... بخت یار بودا!
 روبر پدر: می‌دونستم همه چی به خوبی و خوشی پیش می‌ره!
 ژاک پدر بزرگ: [می‌خواند:] به... پاپا... تیل... شمانی... تو خیابون‌های
 - پازیس... [والس].
 ژاک مادر: در واقع اصلاً جای نگرانی نیست، این دیگه سر سرشیر
 نه.
 ژاک پدر: [به پسرش] خب! بالاخره معامله جوش خورد. این
 دست چین قلب تو نه به زغم میل قلبی ت.
 ژاک مادر: کلمه‌ی قلب رو که می‌شنوم منقلب می‌شم.
 روبرت مادر: من هم همین‌طور. متأثر می‌شم.

روبر پدر: من هم از یه چشم متأثر می‌شم، از دو تا چشم دیگه م
گریان.

ژاک پدر: این حقیقت محض نه!

ژاکلین: خب، تعجبی نداره! این احساس به همه‌ی پدر مادرها دست
می‌ده. می‌شه گفت یه جور حساسیت نه.

ژاک پدر: این دیگه به خودمون مربوط نه!

ژاکلین: عصبانی نشو، پاپا. من قصدی نداشتم، عمدی گفتم.

ژاک مادر بزرگ: یه نصیحت بکنم؟

ژاک پدر: اوه، دخترم خوب می‌دونه چه‌طوری اوضاع رو روبه‌راه
کنه. در ثانی، شغلش این نه دیگه.

روبرت مادر: شغلش چی نه؟

ژاک مادر: شغلی نداره!

روبر پدر: کاملاً طبیعی نه.

ژاک پدر: البته اون قدرها هم طبیعی نیست، منتها به سنش
می‌خوره. [تغییر لحن می‌دهد.] خب، بگذریم؛ نامزدها رو روبه‌رو
کنیم، روی تازه عروس رو ببینیم. [به روبر پدر و مادر] البته این‌ها
فقط تشریفات نه.

روبر پدر: تمنا می‌کنم. رسم معمول نه. این کار رو بکنید.

روبرت مادر: ما خودمون هم می‌خواستیم همین‌رو پیش‌نهاد کنیم.

ژاک مادر بزرگ: [عصبانی] یه نصیحت بکنم! ... گندتون بگیرند!

ژاکلین: خب، حالا روی عروس!

[روبر پدر تور سفید را از صورت روبرت کنار می‌زند.

روبرت خندان است و دو دماغ دارد. زم‌زمه‌ی تحسین از

همه، مگر ژاک.]

ژاکلین: وای، چه دل‌ریا!

روبرت مادر: نظرتون چی ته؟
 ژاک پدر: وای، کاش من بیست سال جوون تر بودم!
 ژاک پدر بزرگ: من رو چی می گی... آه... اوم... من رو چی می گی!
 روبر پدر: آه، بیست سال سرشمارا... چفت وبست.
 ژاک پدر: باید هم این طور باشه.
 ژاک مادر: باید بهش افتخار کنیم. واقعاً آدم های خوش شانسی هستید. دختر من همهش به دماغ داره!!!
 ژاکلین: حالا حرص نخور مامان.
 ژاک پدر: [به ژاکلین] تقصیر مادرت ته.
 ژاک مادر: وای، گستون، همهش سرزنش!
 ژاکلین: حالا موقع این حرف ها نیست بابا، یه هم چو روز زیبایی!
 روبر پدر: [به ژاک] شما چیزی نمی گید؟ بفرمایید ببوسیدش!
 ژاک مادر بزرگ: آه، نوه های عزیزم، یه نصیحت بکنم؟ آه... گندتون بگیرند!
 روبرت مادر: خیلی جالب می شه! اوه، فرزندان من.
 ژاک مادر: [به ژاک] پسر، خیلی خوش حال ای، نه؟
 ژاک پدر: [به ژاک] بالاخره مرد شدی. غصه ی هزینتهاش رو نخور، جبران می شه.
 روبرت مادر: داماد عزیزم، یالله دیگه.
 ژاکلین: برادر عزیزم، یالله، خواهر عزیزم.
 روبر پدر: با هم تفاهم مطلق خواهید داشت.
 ژاک مادر: [به گستون] اون ها واقعاً واسه هم ساخته شده اند. و از همین حرف هائی که در این جور مواقع می گند.
 [روبر پدر و مادر، ژاک پدر و مادر، و نیز ژاکلین می گویند:]
 با هم: اوه! فرزندان من؟ [با اشتیاق کف می زنند.]

ژاک پدر بزرگ: یه - پاتی - ئی ل... ش... حمانی.
ژاک: نه! نه! اون قدر که من می خوام نداره! من یکی رو می خوام که
سه تا دماغ داشته باشه. یعنی: حداقل سه تا!
[تعجب عمومی - حیرت.]
ژاک مادر: او! چه بدجنس ته!
ژاکلین: [ضمن دل داری به مادر، رو به برادر:] هیچ فکر دست مال هائی
که زمستون لازم می شه کرده ی؟
ژاک: از این بابت اصلاً نگران نیستم. بعدش هم، این چیزها جزو
جهیزیه است دیگه.

[در تمام این مدت روبرت از اتفاقاتی که افتاده سر در
نمی آورد. پدر بزرگ و مادر بزرگ در باغ نیستند، پیرمرد
می خواهد بخواند و پیرزن می خواهد نصیحت بکند. گاه
می رقصند و بفهمی نفهمی ادای ماجرا را در می آورند.]
ژاک پدر: من چمدونم رو ور می دارم! چمدونم رو ور می دارم! [به
پسرش] معلوم می شه دیگه احساسات والای تو به چیزهای
دیگه غلبه نمی کنه! بی عقل! خوب به حرف های من گوش کن.
حقیقت دو وجه بیش تر نداره، بهترینش وجه سومش ته! من
حرفم رو زدم. به علاوه، من منتظر هم چو چیزی بودم.
روبرت مادر: ناراحت کننده است... ناراحت کننده است... البته نه
زیاد... اگه قضیه فقط همین ته، می شه ترتیبش رو داد.
روبرت پدر: [گل از گل اش می شکند.] اشکالی نداره. خانم ها، آقایون،
جای هیچ نگرانی نیست. [بر شانه های هنوز متقبض ژاک می زند.]
ما پیش بینی هم چو اتفاقی رو کرده بودیم. ما یه یکی یک دانه
دختر دیگه هم داریم که تقدیم تون می کنیم. این یکی سه تا دماغ
کامل داره.

روبرت مادر: دماغ سه قلو ته. همه چی ش سه قلو ته. در همه ی موارد.
ژاک مادر: آخی! خیال م راحت شد!... آخه، آینده ی بچه ها... آفرین.
می شنوی ژاک؟

ژاکلین: می شنوی کلم قمری؟

ژاک پدر: یه بار دیگه امتحان کنیم. البته من دیگه چندان امیدی
ندارم. اما اگه شما می خوایید...

[نگاه هائی سرشار از خشم به پسرش می اندازد.]

ژاک مادر: نگو، گستون. من امیدوار ام. مشکل حل می شه.
روبر پدر: هیچ نترسید. الان می بینید. [دست روبرت را می گیرد و او را
بیرون می کند و روبر می گرداند.] الان می بینید.

[ژاک پدر ناراحت است: ژاک مادر نگران اما امیدوار به

پسرش می نگرد. ژاکلین جدی است و سرزنش آمیز به

برادرش نگاه می کند. روبرت مادر لب خند می زند.]

روبرت: [پیش از ناپدید شدن] خدا حافظ حضارا! [تعظیم.]

ژاک مادر: ولی بانمک ته ها!

روبرت مادر: عرض کردم که مسئله ئی نیست. حالا می بینید که اون
یکی هم حرف نداره.

ژاک: یه سه دماغه! یه سه دماغه باشه لا اقل! کار خیلی سختی نیست
که.

ژاکلین: گل رو چه به زمستون... کلی حرف ته خودش.

[روبر پدر بر می گردد، دست روبرت ۲ را در دست دارد.

روبرت ۲ لباس قبلی را دارد. این نقش را باید بازی گر

روبرت ۱ ایفا کند: صورت سه دماغی اش پوشیده

نیست.]

ژاکلین: چه دلبری! وای، برادر، دیگه از این بهتر نمی تونی بخوایی.

ژاک مادر: وای فرزندم! فرزندانم! [به روبرت مادر] حتماً خیلی بهش افتخار می‌کنید!

روبرت مادر: کمی. خیلی. تا حدی!... البته!

روبر پدر: [دست دخترش را گرفته به نزد ژاک می‌آید.] خب، دوست گرمی، خیلی شانس دارید، از اون شانس‌های دونبش! آرزو تون دقیقاً برآورده شد. بفرما. بفرما. این هم نامزد سه‌دماغه تون. روبرت مادر: این هم نامزد سه‌دماغه تون.

ژاکلین: بفرما، بفرما...

ژاک مادر: می‌بینی عزیز دلم؟ مال تو نه، به عروس کوچولوی سه‌دماغه، همونی که می‌خواستی.

ژاک پدر: دیگه چی نه. چرا حرف نمی‌زنی؟ نمی‌بینی ش؟ ایناهاش، زنی که مطابق سلیقه‌ی جناب عالی سه‌تا دماغ داره!

ژاک: نه، نمی‌خوامش. اون قدرها که باید زشت نیست! حتی می‌شه گفت بدک هم نیست. از این زشت‌تر هم هست. من یکی رو می‌خوام خیلی زشت باشه.

ژاکلین: وای، پس چه‌طوری ش رو می‌خواهی؟

روبر پدر: این دیگه از حد گذرونده. غیر قابل تحمل نه. غیر قابل قبول نه.

روبرت مادر: [به روبر پدر] چه‌طور اجازه می‌دی خودت و زنت و دخترت رو مسخره کنند؟ هان! ما رو کشونده‌ند این جاگیرمون انداخته‌ند به گوشه که به ریش‌مون بخندند.

ژاک مادر: [هق‌هق‌کنان] وای! وای! خدای من! ژاک، گستون، ژاک، ای پسرهای ناباب! اگه می‌دونستم، با همین دست‌های پرمهر مادرانهم تو اون گهواره آخریه خفت می‌کردم. یا سقطت می‌کردم! یا اصلاً حامله‌ت نمی‌شدم... من رو بگو... من رو بگو

که چه قدر خوش حال بودم حامله ت ام... یه پسر... چه قدر
عکس ت رو به همه ی دنیا نشون می دادم. هم سایه ها، به پلیس!
آی! آی! چه مادر بدبختی ام من...
ژاکلین: مامان! مامان!

[نصیحت مادر بزرگ، آواز مقطع پدر بزرگ].
روبر پدر: این طوری نمی شه! نه، این طوری نمی شه!
روبرت مادر: حالا نمی خواد قیامت به پا کنی.
روبر پدر: من ادعای خسارت می کنم، ادعای معذرت خواهی، ادعای
توضیح، و همین طور ادعای یک حیثیت شویی کامل! اگرچه، با
این حرف ها، پاک نمی شه!... چشم هم چشمان...
ژاک مادر: وای! وای! وای که وقتی کلمه ی چشم هم چشمان به
گوشم می خوره ها، آه از نهادم بلند می شه، چون من رو یاد
چشم و هم چشمی می ندازه!
ژاکلین: مامان، مامان این قدر مغزتون رو کلنجار نرید. به دردسرش
نمی لرزه.

ژاک پدر: چه کارش کنم دیگه! قسمت این طور بوده دیگه. [به پسرش]
این رفتار تو غیر قابل توصیف ته؛ از این به بعد دیگه احترام
بی احترام. روش اصلاً حساب نکن!
ژاک مادر: آه! آه! آه! آه!

ژاکلین: مامان، مامان، مامان فسقلقی من!
ژاک: اون قدر که باید و شاید زشت نیست!
روبرت مادر: چه پسره ی پرروئی! [به ژاک مادر] خجالت داره خانم.
ژاکلین: [به روبرت مادر] راحتش بگذارید! حالش بد می شه ها.
روبر پدر: [به ژاک] ای بابا، مرد حسابی، آخه تو چی می خوایی!
دختر من، دختر من اون قدرها که باید زشت نیست؟

روبرت مادر: [به ژاکلین] به درک که حال ننهت بد می شه! چه پیتر!
ژاک پدر: [به ژاک] اون قدرها که باید زشت نیست! اون قدرها که باید
زشت نیست! تو درست نگاهش کرده ی، اصلاً چشم داری که
نگاه کنی؟

ژاک: گفتم که، به نظر من اون قدرها که باید زشت نیست.

ژاک پدر: [به پسرش] تو هیچ نمی فهمی چی می گی!

ژاک مادر: آه! آه! آه!

روبر پدر: اون قدرها که باید زشت نیست! دختر من، دختری که با

هزار پیچ و واپیچ تربیتش کرده م؟ باورم نمی شه! عجب!

ژاکلین: [به مادرش] حالا فوراً غش نکن! صبر کن آخر سر!

روبرت مادر: باید ادعای خسارت کنی! باید تقاضای مجازات کنی!

ژاک مادر: [به ژاکلین] صبر کنم تا آخر صف.

ژاکلین: [به مادرش] نه بابا... آخر سر، آخر این صحنه...

ژاک پدر: خب! کسی مقصر نیست!

روبرت مادر: شماها همه تون مقصر اید! شما باند کثافت ها!

پست فطرت ها! بی رگ ها! بدآلمانی ها!

ژاک مادر: آه! آه! باز هم هست؟

ژاکلین: فکر نمی کنم.

ژاک مادر: آه! آه! آه!

ژاک: تقصیر من چی نه. خب اون قدرها که باید زشت نیست.

همین.

روبرت مادر: این جقله بچه همین طور داره به ما اهانت می کنه.

ژاک پدر: این چه می دونه زن چی چی نه!

روبر پدر: [به ژاک] بی خود ژست فتوژنیک به خودت بگیر! هرچی

باشی، از ما زرنک تر نیستی.

ژاک: زشت نیست! زشت نیست! به شیر بزنی ش ترش نمی شه...
حتی می شه گفت قشنگ هم هست...

روبرت مادر: ببینم شیر دارید امتحان کنیم؟
روبر پدر: امتحان لازم نیست. اون داره بلوف می زنه. و گرنه خودش
خوب می دونه که شیر ترش می شه. به نفعش نیست.
پست فطرت! این طوری نمی شه. من الان...

[مداخله ی پدر بزرگ و مادر بزرگ: نصیحت، آواز.]

روبرت مادر: [به شوهرش] نه، تمنا می کنم روبر کورنلیوس، این جا
نه. دست هات رو به خون آلوده نکن، این قدر قاتل نباش، از
این جا یک راست می ریم قصر... قصر دادگستری!...

ژاک پدر: [با صدائی وحشت آور] دیگه به من مربوط نیست. [به ژاک]
آبرو و حیثیت برات نمی گذارم. مثل وقتی که دوسالت بود. [به
همه] برای شماها هم آبرو و حیثیت نمی گذارم.

ژاک: خب. چه بهتر. این طوری آب از آب تکون نمی خوره.
[ژاک پدر به طرف پسرش می رود. یک لحظه سکوت

پرنش که قطع می شود.]

ژاک مادر: آه! آه! آه! ... گئ - گئ - گئ - گئ!...

[غش می کند.]

ژاکلین: ماما! ماما!

[باز هم سکونی پرنش.]

ژاک پدر: [به پسرش] پس تو به ما دروغ گفتی. حدس می زدم. اما من
کوتاه نمی آم. می خوایی راستش رو بگم؟

ژاک: معلوم نه، حرف راست فقط از دهنه ی بچه بیرون می آد.

ژاک پدر: [به پسرش] همین چند لحظه پیش به ما دروغ گفتی...

ژاکلین: [نزدیک مادرش.] ماما... ما...

[سخنان اش را قطع می‌کند، مثل بقیه‌ی بازی‌گران سرش را
به طرف ژاک پدر و پسر می‌گرداند. ژاک مادر نیز به هوش
می‌آید تا حرف‌های مهمی را که ردوبدل می‌شوند بشنود.]
ژاک پدر: [به پسرش] ... همون وقت که به وجدان‌ت قسم خوردمی که
عاشق سیب‌زمینی با پیه خوک هستی. بله، همون موقع با رذالت
تمام به ما دروغ گفتی. دروغ گفتی، یه دروغ دوغکی! این کار تو،
در ازای ارزشی که توی این خونه - با سنت‌های شایسته‌اش -
از بچگی برای تو قایل بودیم، حيله‌ی ناشایستی بود. واقعیت
این ته که: تو سیب‌زمینی با پیه خوک دوست نداری، هیچ وقت
دوست نداشته‌ی، هیچ وقت هم دوست نخواهی داشت!!!
[حیرت؛ وحشت مقدس؛ سکوت متفکرانه. نصیحت

مادر بزرگ، آواز پدر بزرگ.]

ژاک: من ازش متنفر ام!
روبر پدر: چه وقیح!
ژاکلین: افسوس! تا این حد، برادر برورودارم!
روبرت مادر: این رو اون رو شده پسر، بی‌چاره این پدر و مادر!
ژاک مادر: اوووه!
ژاک پدر: این بشارتی است برای ما!
ژاک: بشارت ته یا بشارت نیست - البته اگه بشارت باشه که چه
بهتر... خوشا به سعادت تون - به هر حال، از دست من کاری بر
نمی‌آد، من این طوری به دنیا اومدم... هر کاری می‌تونستم
کردم... [مکث.] من همین ام که هستم...
روبرو مادر: [به نجوا] مثل سنگ! یک ذره لرزش تو صورتش
نیست!

روبر پدر: [به نجوا] یه غریبه‌ی سبزش ناپذیر. از این هم بدتر.

[به جز ژاک، بقیه‌ی شخصیت‌ها به هم می‌نگرند. بعد هم به ژاک که روی صندلی‌اش نشسته. سپس باز در سکوت به هم نگاه می‌کنند. آخرین پاسخ ژاک پسر، فضائی ایجاد کرده سرشار از وحشتی پنهان. ژاک واقعاً یک هیولاست. همه نوک پا راه می‌روند. روبرت ۲ - که در تمام صحنه‌ی آخر حتی یک کلمه بر زبان نیاورده اما حرکات آشفته‌اش حاکی از یأس و ازپافتادن‌اش بود، سخت متحیر است. یک آن به نظر می‌رسد می‌خواهد در پی پدر و مادرش برود؛ گامی به طرف در خروجی بر می‌دارد، اما حرکتی از جانب پدرش او را بر جای میخ‌کوب می‌کند.]

روبر پدر: [به دخترش] تو... نگره‌بانی بده و به وظیفه‌ت عمل کن!
روبرت مادر: [به حالتی سوزناک] بمون، بی‌چاره؛ بمون پیش عاشقت. ناسلامتی قرار نه هم‌سرش باشی.

[روبرت ۲ حالتی نومیدانه به خود می‌گیرد، اما اطاعت می‌کند. ژاک پدر، ژاک مادر، ژاکلین، روبر پدر، روبرت مادر، نوک پا بیرون می‌روند، وحشت‌زده، گه‌گاه بر می‌گردند و به پشت سر می‌نگرند، چندین بار توقف می‌کنند و به‌نجوا می‌گویند:]

«اون متیب زمینی با پیه‌خوک دوست نداره!»

«دوست نداره!»

«ازشون متنفر ته!»

«اوه، اون‌ها لنگه‌ی هم اند»

«بچه‌های این دوره و نمونه...»

«نمی‌شه روی معرفت‌شون حساب کرد.»

«اون‌ها سیب زمینی با پیه‌خوک دوست ندارند.»

[بیرون می‌روند. همین‌طور پدر بزرگ و مادر بزرگ؛ لب‌خند به لب و بی‌گانه با ماجرا. همه‌ی آن‌ها پشت در کمین می‌کنند، گاهی یک، دو، یا سه‌تاشان با هم سرشان را نشان می‌دهند. نماشاگران فقط سرهای مضحک آن‌ها را می‌بینند. روبورت ۲. خجل و فروتن، با هزار زحمت تصمیم می‌گیرد برود روبه‌روی ژاک، که هنوز کلاه بر سر دارد و حالتی عبوس به خود گرفته، بنشیند. سکوت.]

روبورت ۲: [سعی دارد اول توجه ژاک را به خود جلب کند، سپس کم‌کم را مجذوب سازد.] من طبعاً خیلی شاد ام، [صدایش شبیه صدای مرده است.] آگه می‌خواستید، متوجه این مطلب می‌شدید... عجبیب و غریب ام... من شادی تو بدبختی ام... کار ام... ویرا... ام... پریشانی ام... آه! آه! آه!... من نان و صلح و آزادی، عزیز شادی ام... [هق‌هق‌کنان.] به‌م می‌گفتند شادی دم دست... فلاک دل‌شاد... [ژاک هم‌چنان چیزی نمی‌گوید.] شما دارید فکر می‌کنید؟ من هم همین‌طور، بعضی وقت‌ها. اما تو‌ی آینه. یک آن جرئت می‌کند از جا بر خیزد و راه برود، نزد ژاک برود و لمس کند. هرچه می‌گذرد، اعتماد به نفس‌اش بیش‌تر می‌شود. شادی مرگ در زندگی ام... شادی زندگی کردن، شادی من [ژاک لجوجانه ساکت می‌ماند.] به‌م می‌گفتند سه‌دماغ بزرگ ژاک: به خاطر دماغ‌هاتون بوده.

روبورت ۲: نه بابا، برای این‌که از خواهرم بزرگ‌تر ام... آقا، دونفر مثل من پیدا نمی‌شه. هم جلف و سبک، هم عمیق ام. نه جدی ام اما، نه سبک‌سر در کار زراعت وارد ام من

کارهای دیگه هم بلد ام من
 بعضی ها رو کم تر، بعضی بیش تر.
 اهل حقه، یا عین روراستی
 به هر حال همون ام که تو می خواستی
 زندگی، با من، همیشه جشن نه
 سر تا پای من هنر نه، حُسن نه
 نوازنده ی چیره دست میزقون
 دوره دیده تو حرکات موزون.

ژاک: بیایید حرف به چیز دیگه رو بزنیم!
 روبرت ۲: آه! درک تون می کنم. شما مثل بقیه نیستید. شما موجود
 برتری هستید. اصلاً هرچی تا حالا گفتم دروغ بود... بله...
 می خوام به چیزی بگم که براتون جالب نه.

ژاک: به شرطی برام جالب می شه که واقعیت داشته باشه.
 روبرت ۲: به دفعه رفتم حمام کنم، دیدم تو وان که لب به لب پر آب
 بود به خوک چهی هندی سرتاپا سفید اون زیر جاخوش کرده.
 زیر آب داره نفس می کشه. خم شدم از نزدیک نگاهش کنم:
 پوزه اش می شه گفت تکون نمی خورد. آرام بود. خواستم
 دستم رو بکنم تو آب، بگیرم ش. اما ترسیدم نکنه دستم رو
 گاز بگیره. می گند این جور حیوون های کوچیک گاز نمی گیرند،
 اما مگه می شه مطمئن بود! من رو خوب می دید. مواظب بود،
 نزدیک نزدیک بود. یکی از چشم های ریزش رو باز کرده بود و
 بی حرکت به من نگاه می کرد. فکر می کردی زنده نیست، اما زنده
 بود. من نیم رخش رو می دیدم. خواستم از روبه رو ببینم ش.
 کله ی کوچولوش رو، با اون دو تا چشم های ریز، به طرف من
 گرفت. بدون این که بدنش رو حرکت بده. چون آب صاف

صاف بود، تونستم دوتا لکه‌ی تیره، احتمالاً قهوه‌ای رو، روی پیشونی‌ش تشخیص بدم. خوب که نگاه کردم، دیدم لکه‌ها دارند یواش یواش باد می‌کنند؛ دوتا برآمدگی... دوتا خوک‌چه‌ی هندی کوچولوی خیس و نرم، توله‌هاش بودند که داشتند روی پیشونی‌ش سبز می‌شدند.

ژاک: [سرد] اون حیوون کوچولوئی که تو آب دیدید، سرطان نه! شما دقیقاً سرطان خواب دیده‌ید. دقیقاً همین بوده.

روبرت ۲: خودم می‌دونم.

ژاک: آخ! ببینید، خیلی دلم می‌خواد به تون اعتماد کنم.

روبرت ۲: خُب. پس یه خرده باهام حرف بزنید.

ژاک: من وقتی به دنیا اومدم از دیگران فهمیدم چی به چی نه. بله، زود فهمیدم. حاضر نشدم وضع رو بپذیرم. این رو رک و راست هم گفتم. برام قابل قبول نبود. این موضوع رو به اون‌هائی که شما می‌شناسید، همون‌هائی که چند لحظه پیش این‌جا بودند، نمی‌گفتم؛ به دیگران می‌گفتم. اون‌هائی که شما می‌شناسید، درک نمی‌کنند. نه... نه... اما اون‌ها خوب حس‌ش می‌کردند... بهم گفتند مطمئن باش یه جوری درست‌ش می‌کنیم. گفتند بهم نشان افتخار می‌دند، معاف می‌کنند، طاق نصرت می‌زنند، گل‌های جدید می‌زنند، فرش دیوارکوب می‌زنند، یه موسیقی متن دیگه می‌گذارند. دیگه چی؟ سر حرفم وایستادم. قسم خوردند رضایتم رو جلب می‌کنند. قسم خوردند، باز قسم خوردند. قول صد درصد؛ قول رسمی، قول رئیسانه. مکتوب... انتقادهای دیگه‌ئی هم کردم، بالاخره هم اعلام کردم که ترجیح می‌دم کناره‌گیری کنم، متوجه اید؟ بهم جواب دادند دل‌شون برام خیلی تنگ می‌شه. یک سری شرط سفت و سخت مطرح کردم!

گفتند بله وضع باید عوض بشه، گفتند هرکاری لازم باشه می‌کنند. گفتند می‌دانند که من اهل تفاهم ام، احساسات سرم می‌شود، عشق سرم می‌شود، دل‌رحم ام. از من استدعا کردند امید داشته باشم. گفتند مطمئن باشم که طولی نمی‌کشد. خیلی نه. در مورد شخص خودم هم، باید بهترین توجهات بهم می‌شد!... برای این‌که نرم کنند، بهم چند جور چمن‌زار نشون دادند، چند جور کوه، چند تا اقیانوس... طبعاً دریایی، یه ستاره، دو تا کلیسای جامع که از بهترین کلیساهای جامع بودند. چمن‌زارها اصلاً چیز بدی نبودند... تقصیر خودم شد که به دام افتادم. همه‌ش قلابی بود. آه، بهم دروغ گفتند. قرن‌های قرن پیش! آدم‌ها همه ورد زبون‌شون «نیکی» بود و به دندون‌شون چاقوی خونین... می‌فهمید چی می‌گم؟ صبر کردم، صبر کردم، صبر کردم. بنا بود بیاند دنبال من، خواستم اعتراض کنم، دیگه کسی نمونده بود... غیر از همین‌ها که می‌شناسید که اصلاً به حساب نمی‌آند. اون‌ها گولم زدند... حالا چه‌طوری می‌شه خلاص شد؟ اون‌ها همه‌ی دروینجره‌ها رو با هیچ بسته‌ند. پله‌ها رو ور داشته‌ند... دیگه نمی‌شه از اتاق زیرشیروانی رفت، اون بالا دیگه راهی نیست... اما بهم گفته‌ند این‌جا اون‌جا سوراخ‌هایی گذاشته‌ند... اگه پیدا شون می‌کردم... می‌خوام حتماً از این‌جا برم. اگه از اتاق زیرشیروانی نشه رفت، می‌مونه زیرزمین... بله، زیرزمین... آدم از اون‌جا برده بشه بهتره تا این‌که این‌جا باشه. هر وضع دیگه‌ئی از وضع فعلی مناسب‌تره. حتی یه وضع جدید.

روبرت ۲: اوه، بله، زیرزمین... من همه‌ی سوراخ سنبه‌ها رو بلد ام. ژاک: می‌تونیم یه جوری با هم کنار بیاییم.

روبرت ۲: ببینید، من اسب زیاد دارم، اسب‌های اصیل، مادیان، من فقط اسب دارم، شما اسب دوست دارید؟
ژاک: بله، از اسب‌هاتون برام بگید.

روبرت ۲: تو محله‌مون، یه هم‌سایه‌ی آسیابون هست، اون یه مادیان داره که دوتا گره‌ی مامانی زاییده. خیلی مامانی و بانمک اند. ماچه سگ هم تو اصطبل دوتا توله کوچولو زاییده بود. آسیابانه پیر نه. چشم‌هاش خوب نمی‌بینه. اون به جای توله‌سگ‌ها، گره اسب‌ها رو برد تو برکه غرق کنه...
ژاک: آه! آه!

روبرت ۲: وقتی به اشتباهش پی برد که دیگه دیر شده بود، نتونست نجات شون بده.

ژاک: [کمی خوش‌اش آمده، لب‌خند می‌زند.] جدی؟ اووم.

[هرچه روبرت بیشتر داستان‌اش را تعریف می‌کند،

لب‌خند ژاک گشاده‌تر می‌شود، ولی هم‌چنان آرام.]

روبرت ۲: [هر دو نخست‌گند اند، گفتارشان پرطمطراق؛ ولی در صحنه‌ئی که به دنبال می‌آید، حرکت کم‌کم تندتر می‌شود و در پایان باز فروکش می‌کند.] آره، نتونست نجات شون بده. اما اون گره اسب‌ها رو غرق نکرده بود. در اصل، وقتی آسیابان برگشت به اصطبل، دید گره‌ها پیش مادرشون اند؛ توله‌سگ‌ها هم هنوز اون‌جا بودند؛ پیش مادرشون که پارس می‌کرد. اما بچه‌ی تازه‌به‌دنیا اومده‌ی خودش دیگه کنار مادرش - یعنی زن آسیابان - نبود. معنی‌ش این بود که بچه رو انداخته بود تو آب. تند دوید طرف برکه. بچه دست‌هاش رو دراز کرده بود به طرف اون و فریاد می‌زد: پاپا، پاپا... صحنه‌ی دل‌خراشی بود. فقط دست کوچیکش دیده می‌شد و می‌گفت: پاپا، پاپا! مامان، مامان. بعدش رفت فرو و

همه‌چی تموم شد. همه‌چی تموم شد. آسیابان دیگه اون رو ندید. دیوونه شد. زنش رو کشت. همه‌چی رو خرد و خاک‌شیر کرد. آتیش زد. خودش رو هم حلق‌آویز کرد.
ژاک: [بسیار راضی از داستان.] چه اشتباه مصیبت‌باری! چه اشتباه باشکوهی!

روبرت ۲: حالا کره‌اسب‌ها تو چمن‌زار خوش و خرم می‌گردند. توله‌سگ‌های کوچولو هم حسابی بزرگ شده‌ند.
ژاک: من اسب‌های شما رو دوست دارم. آدم رو مست می‌کنند. باز هم به سگ بگید، باز هم به اسب بگید.
روبرت ۲: اونی که فرو می‌ره تو برکه، همون زنده‌به‌گوری نه که صدای ورجه‌وورجه و غریدنش رو می‌شنویم، همونی نه که قبل از مردن قبرش رو به لرزه در می‌آره؟
ژاک: اون یا یکی دیگه.

روبرت ۲: اسب بیابون رو می‌خوایید، اسب شهر صحرایی رو؟
ژاک: [که گویی توجه‌اش جلب شده، با صدائی که کم‌کم بلند می‌شود:] مادرشهر صحرایی!...

روبرت ۲: همه‌جاش آجری، اون‌جا همه‌ی خونه‌ها آجری اند. سنگ‌فرش‌ها می‌سوزند... از زیرشون آتیش می‌آد بیرون... هوای خشک، گرد و غبار تماماً سرخ.
ژاک: غبار آتش.

روبرت ۲: شهروندهای اون‌جا خیلی وقت نه مرده‌ند. جسدها تو خونه‌ها خشک شده‌ند.

ژاک: پشت کرکره‌های بسته. پشت حصارهای آهن‌گداخته.
روبرت ۲: تو کوچه‌های خالی نه آدم پیدا می‌شه، نه حیون. نه پرنده. نه حتی علف خشک. دریغ از یه موش. دریغ از یه مگس.

ژاک: مادرشهر آینده‌های من...

روبرت ۲: یه دفعه در دوردست‌ها؛ یه اسب شیهه کشان... آهان! آهان!

دوان دوان. آهان! آهان! آهان! آهان!

ژاک: [ناگهان با خوشحالی] اوه، بله، همین‌ته... آهان! آهان! آهان!

روبرت ۲: به سرعت در می‌ره، به سرعت در می‌ره.

ژاک: آهاآن! آهاآن! آهاآن!...

روبرت ۲: ایناهاش، ایناهاش. تو میدون بزرگ و خالی... شیهه

می‌کشه، دور می‌گرده، چهارنعل، دور می‌گرده، چهارنعل... دور

می‌گرده، چهارنعل، چهارنعل دور می‌گرده.

ژاک: آهان! آهان! آهاآن! تند، چهارنعل، تند، چهارنعل... اوه، آره!

آهان! آهان! آهان! چهارنعل، چهارنعل، چهارنعل!

روبرت ۲: نعل‌ها، تیلیک، تالاک. تیلیک، تالاک. چهارنعل، جرقه

می‌زنند. تیلیک، تالاک... تالاک... تالاک... تالاک... هرررر...

ژاک: [با خنده] آه، آره، آفرین، می‌دونم، می‌دونم بعدش چی

می‌شه. اما زود... زود... دنیاالش... آفرین...

روبرت ۲: می‌لرزه. ترسیده... اسب اصیل...

ژاک: آره، آفرین... شیهه می‌کشه، از ترس فریاد می‌کشه، آهان!...

آهاآن!... ترسش رو فریاد می‌کشه، آهان! آهان! عجله کنیم...

عجله کنیم...

[یال شعله‌وری از این‌سوی صحنه به آن‌سو می‌رود.]

روبرت ۲: اوه! نمی‌تونه در بره... نگران نباشید... دور خودش

می‌چرخه، دور خودش می‌تازه...

ژاک: آفرین، همین‌ته! می‌بینم... می‌بینم... یه جرقه تو یالش‌ته

... سرش رو تکون می‌ده... آه! آه! آه! می‌سوزوندش! آزارش

می‌ده!

روبرت ۲: می ترسه! می تازه! دور خودش. روی دوپا بلند می شه!...
ژاک: یالش شعله‌ور می شه! یال قشنگ... فریاد می کشه. شیهه
می کشه. آهان! آهان! آتیش زبانه می کشه... یالش شعله‌ور
می شه... یالش می سوزه. آهان! آهان! می سوزه! می سوزه!
آهان! آهان!

روبرت ۲: هرچه بیش تر می تازه، بیش تر شعله‌ور می شه. دیوونه
شده، می ترسه، درد داره، درد داره، می ترسه، درد داره... شعله‌ور
می شه، سرتاپا شعله‌ور می شه...

ژاک: آهان! آهان! بالا و پایین می پره. وای چه پریدن‌های شعله‌وری،
شعله‌ور، شعله‌ور! فریاد می کشه، روی دوپا بلند می شه. صبر
کنید، صبر کنید روبرت، خیلی تند ته، این قدر تند نه...

روبرت ۲: [به خودش] اوه، من رو به اسم کوچیکم صدا کرد. پس
دوستم داره!

ژاک: داره خیلی تند می سوزه، الآن تموم می شه! یه کاری بکن آتیش
باز هم ادامه داشته باشه...

روبرت ۲: این آتیش ته که این طور تند می ره: شعله‌ها از گوش‌هاش
می زنند بیرون، از سوراخ‌های بینی‌ش می زنند بیرون، دود
غلیظ...

ژاک: از ترس فریاد می کشه، از درد فریاد می کشه. چه قدر بالاوپایین
می پره. بال‌هائی از شعله‌ی آتیش داره!

روبرت ۲: چه قشنگ ته، داره صورتی می شه، مثل یه آباژور گنده.
می خواد فرار کنه، وا می سته، نمی دونه چه کار کنه... نعل‌هاش
دود می کنند و سرخ می شنند. آهان! از پشت پوست شفاف‌ش
می شه آتیش رو دید که داره دل‌اندرونش رو می سوزونه. هان!
شعله‌ور می شه! یه مشعل زنده است این... مونده یه مشت

خاکستر... اون دیگه نیست، اما هنوز اون دوردورها، فریادهاش
طنین انداز ته، که داره ضعیف می شه... درست مثل شیشه های
اسب دیگه ئی تو کوچه های خالی.
ژاک: گلوم خشک شده. تشنه م کرد... آب، آب. آه! اسب اصیل چه
شعله ئی می کشید... چه زیبا بود... چه شعله ئی... آه [از رمن
افتاده.] تشنه م ته...

روبرت ۲: بیا... اصلاً ترس... من نمی ناک ام... گردن بندی از گِل ولای
دارم، سینه هام آب می شنند، گوشت م نرم ته... ازم آب جاری ته.
پام داره می لیزه. اسم واقعی م الیز ته. تو شکم چندین برکه
است، چندین مرداب... یه خونه ی گلی دارم. همیشه خنک ام...
این جا خزه هست... مگس های چاق و چله هست، سوسک،
خرخاکی، قورباغه. زیر رواندازهای خیس عشق می بازیم... از
خوش حالی باد می کنیم! با بازوهای مثل مارم در آغوش ت
می کشم، با پاهای نرم... فرو می ری و ذوب می شی... تو
موهام که می بارند. دهنم می چکه. ساق هام می چکند.
شونه های برهنه م می چکند. موهام می چکند. همه چی
می چکه. جاری می شه، همه چی می چکه، آسمون می چکه،
ستاره ها جاری می شنند، می چکند، چکند... چکند...

ژاک: [در خلسه.] چه ف - ری - بن - ده!

روبرت ۲: راحت باشید. این رو ور دارید [به پیش سینه اش اشاره
می کند.] از روی سینه تون. این دیگه چی ته؟ یا کی ته؟

ژاک: [هم چنان در خلسه.] چه ف - ری - بن - ده!

روبرت ۲: این چی ته روی سینه تون؟

ژاک: حدس بزنید! پیش داره. همیشه باهام ته.

روبرت ۲: پیش مرگ ته.

ژاک: تمام روز رو سینه‌م‌ته، تو، بیرون، هیچ وقت از من دور نمی‌شه.
به درد گرما و سرما هم نمی‌خوره.

روبرت ۲: پیش‌بخاری‌ته.

ژاک: لگد می‌پروانه اما می‌دونه کجا می‌ره.

روبرت ۲: پیش‌رو‌ته.

ژاک: بعضی وقت‌ها گریه می‌کنه.

روبرت ۲: پیش‌اب‌ته؟

ژاک: تحمل دردش خوب‌ته.

روبرت ۲: پیشانی‌ته؟

ژاک: بعضی وقت‌ها هم حسابی دردآور‌ته.

روبرت ۲: پیش‌نهاد‌ته؟

ژاک: نه خیلی.

روبرت ۲: پیش‌رفت‌ته؟

ژاک: گاهی هم دوست داره تو کوه قایم بشه. اصلاً جالب نیست.

روبرت ۲: پیش‌تاز‌ته؟

ژاک: خنده‌دار‌ته.

روبرت ۲: پیش‌فرض‌ته؟

ژاک: جیغ می‌کشه، آدم رو کر می‌کنه.

روبرت ۲: پیش‌خون‌ته.

ژاک: آدم رو به فکر می‌ندازه.

روبرت ۲: پیشینه‌ست.

ژاک: نه!

روبرت ۲: بیش‌تر از این پیش‌م نمی‌ره...

ژاک: پیش‌سینه است.

روبرت ۲: او، برش دارید. برش دارید، ژاک، ژاک من. خونه‌ی من

خونه‌ی خودتون ته... من تا دل‌تون بخواد دارم، یه عالمه؟

ژاک: پیش‌سینه؟

روبرت ۲: نه، پیشی بی‌سینه.

ژاک: وای، پیشی من پیش‌سینه را بر می‌دارد.

روبرت ۲: وای پیشی من رو پیشی من.

ژاک: پیشی من، پیشی خونه‌ی من.

روبرت ۲: رو پیش‌خون پیش‌بخاری‌م همه‌چی پیشی ته.

ژاک: همه‌چی... پیشی ته.

روبرت ۲: برای همه‌ی چیزها می‌شه یه اسم گذاشت: پیشی. اسم

همه‌ی پیشی‌ها، پیشی ته؛ اسم همه‌ی خوراکی‌ها، پیشی ته. تو

پیشی ای؛ من پیشی ام؛ سقف، پیشی؛ عدد یک، پیشی؛ دو،

پیشی؛ سه، پیشی؛ بیست، پیشی؛ شیش، پیشی؛ قیده‌ها، پیشی؛

حروف ربط، پیشی؛ این طوری حرف‌زدن خیلی آسون می‌شه...

ژاک: به جای این‌که بگیم «بخوابیم عزیزم»...

روبرت ۲: پیشی، پیشی.

ژاک: به جای این‌که بگیم: من خیلی خواب‌م می‌آد، بریم بخوابیم...

روبرت ۲: پیشی پیشی پیشی پیشی، پیشی پیشی.

ژاک: به جای این‌که بگیم: لطفاً برای من ماکارونی سرد با لیموناد

ولرم بیار بدون قهوه...

روبرت ۲: [به تعداد کلمات فوق] پیشی.

ژاک: به جای ژاک و روبرت چی بگیم؟

روبرت ۲: پیشی و پیشی. [دست‌نه‌انگشتی را که تا آن زمان پنهان کرده

بود، بیرون می‌آورد.]

ژاک: وای درست ته حرف‌زدن این طوری خیلی آسون ته... دیگه

اصلاً لازم نیست هی... [متوجه دست‌نه‌انگشتی او می‌شود.] شما

دست چپ تون نه تا انگشت داره؟ چه قدر ثروت مند ید. من با شما ازدواج می کنم.

اژاک ناشیانه روبروت را در آغوش می گیرد. سه دماغ او را یکی بعد از دیگری می بوسد - در همین حال ژاک پدر، ژاک مادر، ژاکلین، پدر بزرگ، مادر بزرگ، روبو پدر، و روبروت مادر، بی هیچ کلامی، یکی پس از دیگری وارد می شوند و با راه رفتنِ اردک وار، به حالت رقصی مسخره و ناراحت کننده، دور ژاک پسر و روبروت ۲ - که وسط صحنه هم چنان ناشیانه یک دیگر را در آغوش گرفته اند - در دایره دثی بی قواره، می رقصند. روبو پدر در سکوت آرام دست هایش را بی صدا به هم می کوبد. روبروت مادر، که بازوان اش را ضرب دروار پشت گردن اش قرار داده، بر پاشنه ی پا می چرخد و لب خندی ابلهانه می زند. چهره ی ژاک مادر بدون جنبش است و شانه هایش را به نحو مضحکی تکان می دهد. ژاک پدر پاچه های شلوارش را بالا زده و روی پاشنه ی پا راه می رود. ژاکلین سر تکان می دهد. آن ها به حالت چمباتمه می رقصند. ژاک پسر و روبروت ۲ هم چمباتمه می زنند و بی حرکت می مانند. پدر بزرگ و مادر بزرگ به هم نگاه می کنند و لب خند می زنند و احمقانه می چرخند، سپس آن ها نیز چمباتمه می زنند. همه ی این حرکات باید در تماشاگران احساسی آزار دهنده ایجاد کند. نوعی ناراحتی و شرم ساری. تاریکی شدید می شود. روی صحنه، بازی گران به شکل مبهمی صدای گریه در می آورند. سپس با زوزه هائی عجیب، به صدای کلاغ، می چرخند. تاریکی به تدریج غلیظ تر

می‌شود. متوجه می‌شویم که ژاک‌ها و روبرها هم بر صحنه در جنب‌وجوش اند. زوزه‌های حیوانی‌شان به گوش می‌رسد. سپس دیگر آن‌ها را نمی‌بینیم. فقط زوزه‌های‌شان را می‌شنویم و آه‌های‌شان را. آنگاه همه‌چیز ناپدید می‌شود و همه‌چیز خاموش می‌شود. دوباره نور خاکستری. همه ناپدید شده‌اند جز روبوت که خوابیده، یا بهتر بگوییم، چمباتمه زده و زیر پیراهن‌اش پنهان شده است. فقط چهره‌ی بی‌رنگ‌اش را می‌بینیم با سه دماغ که تکان‌تکان می‌خورد، و نیز نه انگشت‌اش را که هم‌چون خزندگان وول می‌خورند.

[پرده.]

آینده در تخم مرغ هاست

شخصیت‌ها

Jacque	ژاک
Jacqueline	ژاکلین، خواهرش
	ژاک پدر
	ژاک مادر
	ژاک پدر بزرگ
	ژاک مادر بزرگ { نقش این دو را یک بازیگر بازی می‌کند.
	روبرت ۲
Robert	روبر پدر
Roberte	روبرت مادر

[این نمایش نامه به نوعی دنباله‌ی ژاک یا اطاعت است. پرده که بالا می‌رود، ژاک و روبرت، تنگ هم، چمباتمه زده‌اند، درست مثل آخر نمایش نامه‌ی ژاک. تغییر دکور مهم نیست. انتهای صحنه، سمت چپ، مبلی بزرگ قرار دارد، چیزی مانند میزی بزرگ، نوعی کاناپه هم می‌تواند باشد. به جای تابلوئی که در وسط، روی دیوار انتهایی قرار داشت - و چیز خاصی را نشان نمی‌داد - اینک تصویر چهره‌ی ژاک پدر بزرگ یعنی در واقع خود ژاک پدر بزرگ در قاب حضور دارد. چند صندلی دور میز جوجه کشی ته صحنه قرار دارند. صدای ریزش باران به گوش می‌رسد.

ژاک پدر و مادر، روبر پدر و مادر، ژاکلین، ژاک مادر بزرگ، همه دور ژاک پسر و روبرت ۲ اند و سرپای آن دو را نگاه می‌کنند. سپس به هم می‌نگرند و سر تکان می‌دهند و شانه بالا می‌اندازند و زمزمه می‌کنند: |
- واقعاً که! -

[ژاک و روبرت ۲ گرم خویش اند و آن‌ها را نمی‌بینند.]
روبرت: پیشی... پیشی...

ژاک: پیشی... پیشی...

روبرت: پیشی... پیشی...

ژاک: پیشی... پیشی...

روبرت: پیشی... پیش - ش - ش - ش...

ژاک: پیش ش ش ش... پیشی ش ش ش!...

[روبرت و ژاک خرخر می‌کنند، چهار پدر و مادر،

مادر بزرگ و ژاکلین خوش حال نیستند. می‌شنویم که

می‌گویند:]

ژاک پدر: شورش در اومده...

ژاک مادر بزرگ: دوره‌ی ما این همه دنگ و فنگ نداشت...

روبر پدر: این‌ها دیگه دارند زیاده روی می‌کنند.

روبرت مادر: [به شوهرش] کار ژاک نه.

ژاک مادر: [به شوهرش] مطمئن ام کار روبرت نه.

ژاک پسر: [غرق عشق خویش،] پیش پیش پیش پیش ش ش ش...

پیش پیش پیش پیش پیش ش ش ش...

روبرت و ژاک: [مثل قبل] پیش پیش پیش پیش ش ش ش...

[خرخرکنان] پیش پیش پیش پیش ش ش ش...

روبر پدر: احترام هم که هیچ سرشون نمی‌شه!

ژاکلین: آخه بابا، کافی نه یه نگاه بندازید، تو خیابون‌ها، تو مترو،

جرون‌ها دیگه هیچ رعایت نمی‌کنند...

روبرت مادر: روبرت من هیچ وقت اهل نمایش بازی نبوده.

ژاک مادر: پسر من هیچ وقت فکرهائی به سرش نمی‌زد...

ژاک و روبرت: [مثل قبل] پیش پیش پیش پیش ش ش ش... خر...

خرررر... خرررر...

ژاک پدر: حالا نمایش بازی یا هرچی دیگه، یه چیز نه که مهم نه:

بازدهی... این کارها هیچ نتیجه‌ئی نداره!
ژاک مادر: [به ژاک پدر] به کم حوصله کن، گستون، سخت نگیر
بابا...

ژاک مادر بزرگ: عملی فکر کن!
ژاک مادر: [به ژاک پدر] خیلی اسب‌دوانی هستی. خودمون رو
یادتون بیار، یادت ته، ما هم فوری نتیجه نگرفتیم.
روبرت و ژاک: [تنگ هم] پیش پیش پیش شش شش شش...
خرررر... خررر...

ژاک پدر: لازم نکرده طرف اون‌ها رو بگیری...
ژاک مادر بزرگ: چیزی شون رو نگرفته.
روبر پدر: [به هم‌سرش] من بودم اجازه نمی‌دادم!
روبرت مادر: [به هم‌سرش] آرام باش.
ژاک پدر: ساکت!
ژاک مادر: اوه، تو همیشه همین‌طور بدجنس ای... توئی که، با
همه‌ی این‌ها، خیلی هم خوبی!
روبر پدر: [به هم‌سرش] این ژاک مادر هم که همه‌ش داره ماغ می‌کشه.
کسی نظر اون رو نخواست.

روبرت مادر: [به هم‌سرش] اون بهتر ته خفه شه.
ژاکلین: [به زوج روبرها] شما چی می‌گید؟
روبر پدر: هیچ چی، یا بهتر ته بگم، از خوبی‌های شما می‌گیم
عزیزم...

روبرت و ژاک پسر: [هنوز تنگ هم چمباتمه زده‌اند.] پیش پیش
پیش شش شش شش... خررر... خررر... خررر...

روبرت مادر: به نظر من که این دوتا خیلی مامانی‌اند.
ژاک پدر: این دقیقاً همون چیزی ته که من، به نام سنت‌های دیرین،

به خاطرش سرزنش شون می‌کنم... اون قدر که باید و شاید
مامانی بوده‌ند، الآن دیگه دارند شورش رو در می‌آرند...
ژاکلین: اون‌ها جز این چیزی نیستند.

ژاک و روبرت: [مثل قبل] پیش پیش ش ش شی... خرخرخرخر...
ژاک پدر: [به روبر پدر] آقا سه سال می‌شه که عقد بسته شده! از اون
موقع تا حالا اون‌ها همین جا مدام در حال پیشی‌بازی اند، ما هم
وایستاده‌یم تماشا شون می‌کنیم، هیچ نتیجه‌ئی هم نداره.
ژاک مادر: چه قدر نذر و نیاز کردیم، چه قدر تشویق.
ژاک پدر: هیچ نتیجه‌ئی نداره، هیچ نتیجه‌ئی نداره. ما احتیاج به
نتیجه‌ی فوری داریم.

روبر پدر: [به ژاک پدر] باز هم تکرار می‌کنم، تقصیر دختر من نیست.
ژاک پدر: [به روبر پدر] پس تقصیر دختر من نه؟ منظور تون چی نه؟
روبرت مادر: [به ژاک پدر] این طوری برداشت نکنید!
ژاک و روبرت: خر... خرور... خرور... خرور...

ژاک مادر بزرگ: برای درست کردن بچه‌ی زیاد، سوپ خوب لازم
نه... برای درست کردن سوپ خوب، بچه‌ی زیاد لازم نه...

ژاک و روبرت: [مثل قبل] پیش پیش ش ش شی... خر... خرخرخرور...
ژاک پدر: باید تصمیم بگیریم! ژاکلین، بابا، به ابتکاری...
ژاک و روبرت: [مثل قبل] پیش پیش ش ش شی... خرور خرور
خرر خرورر...

ژاکلین: همه‌ش من!... وای ووی وای وای، دست از سرم بر دارید!
ژاک پدر: [با تهدید] ژاکلین! ژاکلین!! ژاکلین!!!

ژاکلین: [سرش را پایین می‌اندازد.] معذرت می‌خوام، بابا.
روبرت مادر: [به شوهرش] تازه، باز هم دماغ شون رو واسه ما بالا
می‌گیرند!

ژاکلین: [به ژاک پدر] فهمیدم، بابا. بابا، خیلی خوب، چشم بابا.
ژاک مادر بزرگ: چه بچه‌ی خوبی!
ژاک مادر: دختر من... قوت قلب بزرگ من اون ته!
روبرت مادر: [به هم سرش] باید قبول کرد.
روبر پدر، روبرت مادر، ژاک پدر، ژاک مادر بزرگ: [دست‌ها را به
طرف ژاکلین می‌گشایند، تصویر چهره‌ی پدر بزرگ هم چنان بی‌حرکت
و ساکت است.] بچه‌ی خوب! بچه‌ی خوب! بچه‌ی خوب!
ژاکلین: اول باید سعی کنیم از هم جداشون کنیم... تا بعد بتونیم بهتر
به هم نزدیکشون کنیم!
[پدر و مادرها کمی فاصله می‌گیرند. همه، حتی
پدر بزرگ به ژاکلین چشم می‌دوزند.]
ژاکلین: [به زوج عاشق] بله پا!!
ژاک و روبرت: [مثل قبل] پیش پیش پیش پیش شش شش شش شش...
پیش پیش پیش پیش شش شش شش... خرخرخرر خرخرخرر
خررر. خرخرررر خررر خرر...
[ژاکلین دست می‌زند. ژاک و روبرت هنوز نمی‌شنوند و
به خرخرکردن ادامه می‌دهند و تنگی هم اند.]
بس ته دیگه!!... گفتم: بس ته!!!...
[ژاک پسر و روبرت را به شدت تکان می‌دهد.]
خب! خب!
[ژاک پسر و روبرت از خرخرکردن و پس‌وپیش‌بازی
دست می‌کشند، گویی با ناراحتی از خوابی گران بیدار
شده‌اند. متحیر به ژاکلین می‌نگرند. ژاکلین را درست
به‌جا نمی‌آورند، هنوز خواب‌آلود اند؛ سردرگم،
به دشواری بلند می‌شوند، هنوز تنگی هم اند.]

ژاکلین: [با خود] وای، زنکه با اون سه تا دماغش که مدام آب ازشون می چکه! [به زحمت ضرباتی به ژاک و روبرت می زند و دست هاشان را از هم می گشاید و آنها را از هم جدا می سازد.] این طوری... آهان... این طوری... درست و ایستید... [زمزمه می رضایت ژاک پدر و مادر و روبرت پدر و مادر به گوش می رسد.]

ژاک پسر: گرسنه م نه.

روبرت: گرسنه م نه.

ژاکلین: خیس شده ید.

ژاک پسر: سردم نه.. وووی! خیس لرزام!

روبرت: سردم نه. وووی! خیس لرزام!

[هر دو از سرما می لرزند.]

ژاکلین: حق تون نه.

ژاک پدر: حق تون نه.

ژاک پسر و روبرت: گرسنه م نه!

روبرت مادر: کوچولوهای بی چاره ی من!

روبرت پدر: [به روبرت مادر] تو این خونه هیچ کس به اون ها چیزی نمی ده بخورند.

ژاکلین: شما فکر و ذکر تون فقط شکمبه تون نه. هیچ اعتنائی به تولید ندارید! برای چی دست به کار نمی شید! وظیفه ی اصلی تون این نه.

ژاک پدر، ژاک مادر، ژاک مادر بزرگ، روبرت مادر، روبرت پدر: وظیفه تون این نه؟

ژاک: [به روبرت] {هم زمان} درست نه عزیزم...
روبرت: [به ژاک] {هم زمان} درست نه عزیزم...

ژاک و روبرت: وظیفه مون این نه!

ژاک پدر: [به ژاک و روبرت] بنابراین؟

ژاک: گرسنه‌م‌ته.

روبرت: گرسنه‌م‌ته.

ژاک مادر بزرگ: اوه، جوجه‌های بی‌چاره‌ی من [با دل‌سوزی]

گرسنه‌شون‌ته! ... اوه، کوچولو موچولوها، کوچولو موچولوها،

کوچولو موچولوها! ... نازنین‌ها... مامانی‌ها...

روبرت مادر: [به هم‌سرش] آدم خوش‌قلبی‌ته.

روبرت پدر: [به هم‌سرش] لازم نکرده تخفیف بدی! روبرها همه

آدم‌های باغروری‌اند!

ژاک مادر بزرگ: [ظرفی گلی را به ژاک و روبرت نشان می‌دهد که آن‌ها

انگشت در آن می‌زنند و در دست‌اش می‌خورند.] بیایید بچه‌های

من، این هم سیب‌زمینی با پیه‌خوک به روش ننه‌جون!

[ژاک و روبرت با ولع خود را روی سیب‌زمینی‌ها

می‌اندازند.]

ژاک مادر بزرگ: بخورید! بخورید!

ژاک مادر: بخورید!

ژاک: [ملاحظه‌ی قدیم به سراغ‌اش می‌آید و از خوردن سیب‌زمینی دست

می‌کشد.] نه... من...

ژاکلین: [به ژاک]، دیگه گرسنه‌ت نیست؟

روبرت مادر: [به ژاک] باید حسابی تغذیه بشید!

روبرت: [به ژاک] پیش پیش شش‌ش‌شی... آره دیگه... بخور...

پیش پیش شش‌ش‌شی! مثل من!

ژاک: گرسنه‌م‌ته.

[خود را روی غذا می‌اندازد.]

روبرت: یه کم دیگه سیب‌زمینی.

ژاک پدر: [به ژاک مادر] دختر پرخوری نه.
[ژاک مادر بزرگ به روبرت سیب زمینی و پیه خوک
می دهد.]
ژاک: [به ژاک مادر بزرگ] یه کم دیگه پیه خوک.
ژاک پدر: [به ژاک مادر بزرگ] بهش بده، پیه خوک برای انواع خوب نه.
[ژاک مادر بزرگ به ژاک پسر پیه خوک می دهد.]
روبرت: یه کم دیگه پیه خوک.
[به او پیه خوک می دهند.]
ژاک: یه کم دیگه سیب زمینی.
[به او سیب زمینی می دهند.]
ژاک پدر: بس نه دیگه.
ژاک مادر: اوه! ...
ژاک پدر: حرفم رو زدهم!
[ژاک پدر بزرگ ظرف را می گیرد و جایی روی صحنه
می گذارد.]
روبر پدر: [به هم سرش] این کارش بیش تر از خساست نه تا از
نجاست*.
روبرت مادر: [به هم سرش] شاید هم از نجاست باشه!
ژاکلین: [به ژاک و روبرت] تصمیم بگیرید... از این به بعد
فکرو ذکر تون فقط باید تولید باشه.
ژاک پدر: ظاهراً دیگه باید از همه ی قدرت م استفاده کنم.
ژاک مادر: پس به پیش هم سرم، البته اگه بشه... فقط خواهش می کنم
با احتیاط و با نرمش! ...

روبرت مادر: ما هم حق داریم کمی از قدرت مون استفاده کنیم.
روبر پدر: تقصیر دختر ما نیست که نمی‌شه، تقصیر دختر ما نیست.
یکی یک‌دانه بودنش دلیل نمی‌شه نازا باشه.
روبرت مادر: [به هم‌سرش] خوب نه. نگذار سوارت بشند.
روبر پدر: آقا! ...
ژاک پدر: پس هر کجی در جایی که بهش مربوط می‌شه قدرت‌ش رو
به کار بگیری.
روبر پدر: موافق ام.
ژاک پدر: [به هم‌سرش] ژاک... باید نکته‌ئی را رسماً بهت ابلاغ کنیم!
[به دو گروه تقسیم می‌شوند. ژاک پدر و مادر.
مادر بزرگ، ژاک* و ژاکلین دور ژاک پدر را می‌گیرند؛
روبر پدر و مادر دور روبرت را می‌گیرند و او را کمی
کنار می‌کشند. روبر پدر و روبرت مادر با دخترشان
حرف می‌زنند؛ می‌شنویم که روبرت گاهی فرمان‌بردارانه
می‌گوید: «چشم بابا، چشم ماما، چشم بابا، چشم
ماما، چشم بابا، چشم ماما.»]
ژاک پدر: [به هم‌سرش] ژاک! یه خبر دل‌خراش برات دارم.
ژاک مادر: [می‌گریه.] بوووو!
ژاک پدر: چه خبری، بابا؟
ژاک پدر: نگاه کن... مادر بزرگت رو ببین.
[ژاکلین توری سیاه روی سر مادر بزرگ می‌اندازد.]
متوجه چیزی نمی‌شی؟
ژاک پدر: نه، بابا متوجه چیزی نمی‌شم.

ژاکلین: بهتر نگاه کن. به کم سعی کن.
ژاک پسر: چیزی نمی بینم.
ژاک مادر: پسر... نمی فهمی! [به شوهرش] سنی خوشی نه دیگه!
[سر بر شانه‌ی پسرش گریه می کند.]
ژاک مادر بزرگ: [هنرمندان] سراپا عزادار ام...
ژاک پسر: این یعنی چی؟
[از سوی دیگر، روبرت، بین پدر و مادرش، هنوز گه گاه
تکرار می کند:]
روبرت: چشم بابا، چشم ماما...
ژاک پدر: پسری مثل تو که مدتی نه داره با جبران خطاهای
جوونی‌ش رضایت من رو فراهم می کنه باید بفهمه...
ژاکلین: می فهمی؟
ژاک پسر: بابا، ماما، چی رو می فهمم؟
ژاک پدر: بفرما، در یک کلام، یک واقعیت فجیع! ... هیچ از خودت
پرسیده‌ی که چرا دیگه صدای آواز پدر بزرگت رو
نمی شنوی؟ ...
ژاک مادر: پدر بزرگت که اون قدر دوست داشت، تو
می پرستیدی‌ش؟
ژاکلین: [قاب را نشان می دهد.] یا این که چرا اون اون جا ست؟ به جای
این که این جا شونه به شونه‌ی ما باشه؟
[پدر بزرگ در قاب صمیمانه سر تکان می دهد و
می خندد.]
ژاک پسر: نه، از خودم پرسیده‌م.
[از سوی دیگر، روبرت تأیید می کند و هنوز گاه تکرار
می کند:]

روبرت: چشم بابا، چشم ماما!
ژاک پدر: [به پرسش] اگه تا حالا از خودت نپرسیده‌ی، الآن دیگه وقتش نه. از خودت بپرس.
ژاک پسر: باشه، از خودم می‌پرسم.
ژاکلین: چه جوابی به خودت می‌دی؟
ژاک پسر: هیچ جوابی به خودم نمی‌دم.
ژاک پدر: [به پرسش] تو اون قدر که باید و شاید از خودت نمی‌پرسی. از من بپرس.
ژاک پسر: چی رو؟
ژاک پدر: که چرا دیگه صدای آواز پدر بزرگت رو نمی‌شنوی؟
ژاک پسر: چرا دیگه صدای آواز پدر بزرگم رو نمی‌شنوم؟ چرا؟
ژاک پدر: حالا دنباله‌ی کلام رو می‌دم دست مادر بزرگت.
ژاک مادر بزرگ: چون پدر بزرگت مُرده.
[ژاک پسر هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.]
ژاکلین: [به ژاک پسر] پدر بزرگت مرده.
[سفلمه‌ئی به پهلوی ژاک می‌زند.]
ژاک پدر: پدر بزرگت مُرده.
[سفلمه به پهلوی ژاک پسر.]
ژاک مادر: پدر بزرگت مُرده.
[سفلمه‌ئی دیگر. ژاک پسر هم‌چنان واکنشی نشان نمی‌دهد، از جانب روبوها می‌شنویم.]
روبر پدر: پدر بزرگش مرده.
روبرت مادر: پدر بزرگش مرده.
روبرت: چشم بابا، چشم ماما.
ژاک پدر: [به پرسش] نمی‌شنوی پدر بزرگت مُرده؟

ژاک پسر: نه، نمی شنوم پدر بزرگم مرده.

ژاک مادر: [زار می زند.] فرزند عزیز، یعنی رگ غیرت دیگه
 نمی جنبه؟ کوچولوی من، ما برایت می جنبونیمش.

[ژاک پسر در آغوش ژاکلین می افتد، ژاکلین او را سر پا
 نگه می دارد. ژاک چند لحظه حالت ثابت و بی حرکتی
 می گیرد. پدر و مادر، مادر بزرگ، و خواهر منتظر
 نشانه‌ئی کوچک در صورت پسر هستند.]

ژاک مادر: [به پسرش] گریه کن، یالله دیگه، ژاکو، یالله. گریه کن!
 [سکوت.] گریه کن! یالله دیگه، ژاکو!

[سکوت. ناگهان ژاک پسر زارزار سر می دهد.]

ژاک پدر: آه، بالاخره درست شد! بالاخره درست شد!
 ژاک مادر و ژاک مادر بزرگ: درست شد! درست شد!
 ژاکلین: درست شد!

ژاک پسر: اووووه! اووووه! پدر بزرگ بی چاره!
 [از گریه دست می کشد و لب خند می زند.]

ژاک مادر: باز هم!

ژاک پسر: [دوبار] اووووه! اووووه! بابا گپه! بابا گپه!

[روبرت از محل روبرها، گرچه کم تر، اما هنوز هم تکرار
 می کند:]

روبرت: چشم بابا، چشم مامان.

ژاک مادر: [پسرش را که در حال گریه است در آغوش می کشد.] فرزند
 عزیزم... چه قدر زجر می کشه...

ژاک پسر: [گریه می کند.] اووووه! اووووه! اووووه! اووووه!

اووووه!

ژاک مادر بزرگ: بله، بله، پدر بزرگت دیگه رفت!

[هق من مادر بزرگ.]

ژاک پدر: هم دیگه رو دل داری بدیدا!

[همه ی ژاک ها گریه می کنند. پدر اشک هایش را با منانت

پاک می کند. از محل رو برها شنیده می شود:]

روبرت مادر: برو تسلیحت* عرض کن!

روبر پدر: ما هم بریم، حالا دیگه عضو خانواده ایم.

روبرت: چشم بابا، چشم ماما. [نزدیک ژاک ها که می رسد، فریاد

می زند] تسلیحات صمیمانه!

همه ی ژاک ها، به جز پدر بزرگ: [با فریاد] خوش بخت ایم.

روبر پدر، روبرت مادر: [به روبرت که به طرف آنها می چرخد]

تسلیحات صمیمانه!

روبرت: خیلی ممنون. خوش بخت ام.

هرسه روبر: [به ژاک پدر] تسلیحات صمیمانه!

ژاک پدر: دوستان من، واقعاً ممنون ام، با خوش بختی تسلیحات

شما رو می پذیرم.

هرسه روبر و ژاک پدر: [به طرف ژاک مادر می روند، با هم:] تسلیحات

صمیمانه ی ما را بپذیرید، تسلیحت، تسلیحت، تسلیحت!

ژاک مادر: متشکر ام، متشکر ام، خیلی خوش بخت ام، متشکر ام.

هرسه روبر و ژاک پدر و مادر: [به ژاک مادر بزرگ] تسلیحت!

تسلیحت! تسلیحت! تسلیحت! تسلیحات صمیمانه!

ژاک مادر بزرگ: هزار بار متشکر! متشکر! متشکر! بله، حتماً، متشکر!

خوش بخت ام، متشکر!

* cordolérance را می گوید که ترکیبی است از: «طناب».

هر سه روبه، هر سه ژاک: [به ژاکلین] تسلیحات گرم! تسلیحات! تسلیحات!

ژاکلین: متشکر! متشکر! متشکر! متشکر! به شما هم همین طور!
همه، غیر از پدر بزرگ: [دور ژاک پسر را که از همه متأثرتر است می‌گیرند.] تسلیحات! تسلیحات صمیمانه! تسلیحات گرم!
ژاک پسر: [گریه می‌کند.] او هوووا! او هوووا! او هوووا! مت - شد - گیر - ام.
[وقتی پدر بزرگ می‌گوید «مرده فراموش نشود»، ژاک مادر، ژاک پدر، ژاک مادر بزرگ، ژاک پسر، ژاکلین، روبه‌ت مادر، و روبه‌ت، همه با هم، پشت به تماشاگر رو به تصویر پدر بزرگ:]

— تسلیحت! تسلیحت! تسلیحت! تسلیحات صمیمانه و گرم!
تسلیحت! تسلیحت! تسلیحت!

[صدای گریه‌ی ژاک پسر باید مشخص باشد.]
ژاک پدر بزرگ: [بی‌آن‌که قاب را ترک کند، با تکان دست پاسخ می‌دهد.]
تسلیحت! تسلیحت! تسلیحت!

همه: [رو به پدر بزرگ دارند.] تسلیحت! تسلیحت! تسلیحت!
تسلیحت! تسلیحات صمیمانه! تسلیحت!

[ژاک پدر بزرگ دوباره در قاب بی‌حرکت می‌شود.
شخصیت‌ها — به‌جز پدر بزرگ — به طرف ژاک بر می‌گردند، دور او حلقه می‌زنند و می‌گویند:]

— تسلیحت! تسلیحت! تسلیحت! تسلیحات گرم!
[ژاک یکی - دوبار جواب می‌دهد «تسلیحت!»، سپس به شدت گریه می‌کند. ولو می‌شود. بقیه، بی‌آن‌که از تسلیحت گفتن بدو باز بمانند، او را از زمین بلند می‌کنند و روی صندلی می‌نشانند.]

ژاک پسر: [با نعره] اوووو! اوووو! اوووو! اوووو! اوووو! ت-س-ل-
ی-حات! اوووو!

ژاک پدر: [انگشت در گوش کرده، بلندتر از صدای ژاک پسر سر ژاک
مادر فریاد می‌کشد:] رگش رو زیادی جنبوندی. از جنبش
بندازش!

ژاکلین: [سر ژاک پسر فریاد می‌کشد:] ساکت شو، همه رو ناراحت
می‌کنی!

روبرت مادر: [فریاد می‌کشد] شورش رو در آورده.

[ژاک مادر کشیده‌ی آب‌داری به ژاک پسر می‌زند. ژاک

پسر بی‌درنگ از گریه دست بر می‌دارد. همه، به‌جز ژاک

پدر، به طرف ژاک راه می‌افتند. ژاکلین، روبرت مادر،

روبر پدر، و روبرت همه آواز می‌خوانند:]

با هم: روبر پدر و مادر: اوه، تبریک خانم، واقعاً تبریک.

ژاک مادر بزرگ و ژاکلین: آفرین مامی ژاک! آفرین! مامان! آفرین

مامان! آفرین!

ژاک پدر: کافی‌ئه!

[قطع فوری حرکت. سکوت. همه به ژاک پسر

می‌نگرند.]

ژاک پدر: [به ژاک پسر] تو حق داری، و وظیفه داری، نحوه‌ی فوت

جدت رو بدونی! [پدر بزرگ در قاب‌اش اشاره می‌کند.]

ژاکلین: پدر بزرگ می‌خواه چیزی بگه! [ژاک پدر بزرگ قاب خود را

ترک می‌کند و به دیگران نزدیک می‌شود.] از وقتی مُرده بهتر حرف

می‌زنه.

ژاک پدر: [به ژاک پسر] بفرما، این هم خود پدر بزرگ، سرومروگنده،

که الان نحوه‌ی فوت‌ش رو خودش توضیح می‌ده.

[سکوتی محرمانه، پدربزرگ که نزدیک می‌شود،

شخصیت‌ها دماغ‌شان را می‌گیرند.]

ژاک پدربزرگ: [مغرور از این‌که همه‌ی گوش‌ها متوجه اوست.] ام...م...

ام...م... این درگذشت خوش گذشت... داشتم زم‌زمه می‌کردم که...

[می‌خواهد آواز بخواند.]

ژاک مادربزرگ: باز شروع نکنی به خوندن... تو مُرده‌ی، عزادار ای.

ژاک پدربزرگ: نه... نه... نه... اشکال نداره... می‌خوام بخونم...

ژاک پدر: [به ژاک پدربزرگ] اگه خودت به مراسم عزاداری خودت

احترام نگذاری، کی بگذاره؟ ... زودتر... تعریف کن!...

ژاک پدربزرگ: با آواز!

ژاک مادربزرگ: آواز بی‌آواز!

ژاک پدربزرگ: پس هیچ‌چی نمی‌گم. هیچ‌چی. هیچ‌چی. تا زنده ام

دیگه هیچ‌وقت من رو نخواهید دید. گفته باشم!

[می‌رود که دوباره در قاب‌اش جا بگیرد.]

ژاک مادربزرگ: هنوز هم همون قدر لج‌باز نه! انگار عبرت نگرفته!

[ژاک پدربزرگ در قاب‌اش جا می‌گیرد: اخمو و فخرآلود،

درست برخلاف ابتدای نمایش. تا آخر دیگه تکان

نمی‌خورد.]

ژاک پدر: [به ژاک، پسر! پسر!، همین‌طور که می‌بینی، همه رفتنی

اندا!... تو تنها امید بزرگ ما یی! جای آن‌هائی را که می‌رند باید

پر کرد. پدربزرگ مرده، زنده باد پدربزرگ.

همه: [به‌جز ژاک پسر که متحیر است] پدربزرگ مرده، زنده‌باد

پدربزرگ!

ژاک پسر: چرا؟

ژاک پدر: تداوم نژادمون باید تضمین بشه.

ژاک پسر: چرا؟

ژاک پدر: تداوم نژاد مون... نژاد سفید! زنده باد نژاد سفید!
همه، به جز ژاک: [دست می زنند و با هم می گویند:] زنده باد نژاد سفید!
زنده باد نژاد سفید!

ژاک پدر: [به پرش] آینده ی نژاد سفید لای انگشتان توئه. باید
تداوم پیدا کنه، تداوم پیدا کنه، و قدرت ش رو بیش از پیش
افزایش بده.

ژاک پسر: چی کار باید کرد؟

اکلین: برای این که افزایش پیدا کنه، باید جلوی زوالش رو گرفت.
ک پسر: چه جوری؟

ک پدر: [به پرش] با تولید. هرچی از بین می ره باید جاش رو با
محصولات جدیدتر، بیش تر، و متنوع تر پر کرد. تویی که باید
تولید ایجاد کنی...

ژاک مادر: [به پرش] فرزندم، ایجاد کن تا بهت افتخار کنیم، تولید
ایجاد کن.

[روبرت حالتی ناراحت به خود می گیرد.]

روبر پدر: همون طور که قبلاً هم رسماً اعلام کرده ام، دختر من کاملاً
توانا ست.

[روبرت حالتی ناراحت تر به خود می گیرد.]

ژاک پدر: ببینیم نتیجه ی این سه سال چیز چشم گیری هست یا نه!
فعلاً که این طور به نظر نمی رسه!

[روبرت ناراحت تر از پیش، حالت هائی عجیب و غریب به

خود می گیرد.]

روبرت مادر: [به روبرت] دخترم، ببین، جلوی جمع زشت ئه. بیا
پیش مامان تا بهت یاد بدم، یه کم تجربه فقط می خواد، یه کم.

ژاک مادر: [به روبرت مادر] اگه تجربه‌ی من به کارتون می‌آد، من در اختیار شما م.

روبرت مادر: با کمال میل، از خدا می‌خوام.
ژاک مادر بزرگ: [به روبرت مادر] من هم می‌آم. براش لایبی می‌خونم...

روبرت مادر: [به روبر پدر] تو با دامادت این جا بمون. اگه به چیزی احتیاج داشتیم، صدات می‌کنیم. [به ژاک پدر] اگر نیاز شد، شما رو هم صدا می‌کنیم چیز ازتون بگیریم.

[روبرت، روبرت مادر، ژاک مادر، و ژاک مادر بزرگ
از سمت راست بیرون می‌روند. روبرت به هنگام
بیرون رفتن حرکات عجیب و غریبی می‌کند. ژاک که
می‌بیند او دارد می‌رود دستان‌اش را به سوی او دراز
می‌کند. مثل بچه‌ئی که بخواهد ادای گریه کردن در آورد،
می‌گوید: ام... ام... ام...]

ژاکلین: [بیرون رفتن روبرت و هم‌راهان‌اش را با نگاه دنبال می‌کند.] هنوز
هیچ‌چی نشده ادای مادرها رو در می‌آره. غریزه‌ش قوی‌ئه.
[ژاک در مبلی ولو می‌شود.]

روبر پدر: [به ژاک] حالا معلوم می‌شه چندم‌رده حلاج ای.
ژاک پدر: [به ژاک] ژاک، پسر، شهامت داشته باش. تولید کن! مرد
باش!

ژاکلین: [باز هم به ژاک] یالله، یالله، برادر، شهامت داشته باش!
روبر پدر: [به ژاک] یالله، یالله. شهامت داشته باش، یالله.
ژاکلین: [به ژاک] یالله، زور بزن.

[ژاک ادا در می‌آورد، در مبل مستقر می‌شود.]

ژاکلین: [به ژاک] یالله... یالله...

روبر پدر: [به ژاک] یالله، یالله، مرد باش. همه‌ی ما این مرحله رو پشت سر گذاشته‌یم.

ژاک پدر: [به پسرش. با صدائی کلفت] عجله کن، وگرنه سروکارت با من نه.

صدای ژاک مادر بزرگ: ببینم، طرف شما خوب پیش می‌ره؟
ژاکلین: [به ژاک پسر] بابا حوصله مون سر رفت، یالله.

روبر پدر: [به ژاک پسر] یالله.

ژاک: [ادا در می‌آورد.] این طوری که نمی‌آد... سفارشی که نمی‌شه این کار رو کرد. انگیزه ندارم.

صدای ژاک مادر: روبرت آماده است، ژاکو جان. تو چی؟

صدای روبرت مادر: دیگه نگید عیب از دختر من نه.

ژاک پدر: این قدر تنبیل نباش، ژاک!

ژاکلین: [فریاد می‌زند تا آن طرفی‌ها هم صدایش را بشنوند.] یه لحظه، یه لحظه، تحمل...

ژاک پسر: [در میل اش] داره می‌آد... حس می‌کنم داره می‌آد...

صدای ژاک مادر بزرگ: ژاک، کوچولوی من، زود باش دیگه.

خواهش می‌کنم... روبرت خیلی وقت نه آماده است... دیگه

نمی‌تونه صبر کنه...

ژاک پسر: سعی م رو می‌کنم.

ژاک پدر: کار مهمی نمی‌تونی بکنی.

روبر پدر: [به ژاک پسر] یالله، جرئت داشته باش...

ژاکلین: جرئت داشته باش، ژاک.

روبر پدر: [به ژاک پدر] پسر شما، آقا، لیاقت دختر من رو نداره.

ژاک پدر: ای آقا، جوجه رو آخر پاییز می‌شمرند. اون وقت بفرمایید.

ژاکلین: [به تصویر پدر بزرگ] شما واسطه شید، پدر بزرگ!

ژاک پدری‌بزرگ: [بدون حرکت، با تمسخر] اِهه... اِهه... اِهه... به من چه... من که دیگه تو این دنیا نیستم... بعدش هم، شما که من رو از خوندن منع کردید... این درس عبرتی می‌شه براتون... خوب شد...

ژاکلین: [به پدر بزرگ] پس ساکت شو.

ژاک پدر بزرگ: [تند، عصبانی] اگه بخوام خفه می شم، اگه نخوام خفه نمی شم؛ این دیگه چه جورش نه، پس حرمت اموات کجا رفته؟

روبر پدر: [به پدر بزرگ] خفه خون بگیر تو هم، آقا.

ژاک پدر: (با تهدید) خفه خون!

[ژاک یدربزرگ ساکت می شود.]

صدای روبرت مادر: پس چی شد، اون جا!!!!!!؟

ژاک پسر: اشکم اش را می‌گیرد. آئی! آئی! آئی! آئی!

ژاک پدر بزرگ: [در قافاش می خندد.] هه! هه! هه!

رویر: [به ژاک پدر بزرگ] ازتون می‌خوام نظم رو رعایت کنید!

ژاک پسر: [دست‌ها رو شکم] آیی! آیی! آیی! آیی! آیی! آیی!

سر می دهد.

ژاکلین: [با صدای بلند، تا آن طرفی‌ها هم بشنوند:] مامان، مامان،

بالاخره شد، دردهای بیجگانه شروع شد!

روبر پدر: [فرباد می‌کشد.] روبرت... روبرت... می‌تونی ول بدی!...

[از راست بیرون می‌رود.]

ژاک پسر: از جر می کشد. آئی! آئی! آئی! آئی!

صدای روبرت مادر: همه رو ول بده دختر کوچولوی من... دست به

کار شو...

صدای روبرت دختر: [خیلی تیز] قد- قد- قد! قد- قد- قد! قد- قد- قد-

ژاک پسر: من کجا م!
 ژاک مادر: تو خونه، کوچولوی من، بین اقوام عزیزت!
 روبرت مادر: تو قصر روبرت خودت!
 ژاک پسر: [دل زده] آه، می خوام برم!
 روبرت پدر: [از راست ظاهر می شود، سبدی پر از تخم مرغ در دست دارد.]
 این هم اولین تخم مرغ ها!
 [همه، به جز ژاک پسر که در صندلی ولو شده است،
 پدر بزرگ هم پنهانی نگاه می کند:]
 همه: وای! وای! آفرین!
 [همه دست می زنند، یک دیگر را در آغوش می کشند، به
 هم تبریک می گویند.]
 ژاک پدر، روبرت پدر: [به هم شادباش می گویند.] واقعاً تبریک! واقعاً
 تبریک!
 [دو مادر هم قهقهه می کنند، یک دیگر را در آغوش می کشند.
 ژاک مادر بزرگ سبد تخم مرغ ها را می گیرد و می گوید:]
 ژاک مادر بزرگ: وای! چه قدر خوش گل اند! چه قدر مامانی اند! چه
 درشت اند! تو این سن، خیلی ناز اند! خوب منعقد شده اند؟
 [شخصیت ها حالا می روند دور مادر بزرگ؛ سبد بین
 آنها دست به دست کشیده می شود؛ این ماجرا جلوی
 صحنه روی می دهد.]
 ژاک پدر: چه تازه اند، هر کدام شیرین بیست فرانک می ارزند!
 می تو نیم عسلی شون کنیم!
 روبرت مادر: این ها اولین تخم مرغ های دخترم اند! شبیه خودش اند!
 ژاک مادر بزرگ: برعکس، با ژاک من مو نمی زنند!
 روبرت پدر: به نظر من این طور نیست!

ژاک مادر: اون‌ها سه تا دماغ ندارند!

روبرت مادر: آخه هنوز خیلی کوچیک اند. بعداً در می‌آرند.

ژاک مادر: اصلاً بابا به هردو تاشون شبیه اند!

ژاک پدر: ژاکلین کجا ست؟

روبر پدر: پیش روبرت نه. یکی باید بالای سرش باشه.

ژاک مادر: من خیلی هیجان‌زده‌ام! لحظه‌ی بزرگی نه!

ژاک پدر: [سبد را می‌گیرد و با شخصیت‌های دیگر به طرف پسرش می‌رود.] می‌بینی، این‌ها تخم‌مرغ‌های شما ند!

ژاک پسر: متشکر ام!

ژاک پدر: باید روشن بخوابی!

ژاک مادر: شاید هنوز خسته باشه!

روبر پدر: دختر ما خودش می‌تونه روشن بخوابه!

ژاک پدر: تو خانواده‌ی ما، این کار مرد نه! [به ژاک پسر] بلند شو دیگه، یالله!

[شخصیت‌ها ژاک پسر را که مثل نعش افتاده بلند می‌کنند
و به طرف میز مخصوص «خواباندن» می‌کشاندند.]

ژاک پدر: [در حین کشاندن پسرش] ببریمش رو میز «خوابوندن»!

روبرت مادر: [در حین کشاندن ژاک پسر، به هم‌سرش:] همیشه می‌گذاری سوارت بشند، اصلاً زرنگ نیستی.

ژاک مادر بزرگ: [ضمن کشاندن ژاک پسر] ازدواج کردی، خیلی خوش حال ام، اما حالا باید روی تخم بخوابی!

[ژاک را روی میز می‌گذارند.]

ژاک مادر: فرزندم، خوب بخواب روشن.

ژاک مادر بزرگ: مثل اجدادت!

پدر بزرگ: [در قباب‌اش] هه! هه! هه!

[خنددی مسخره آمیز.]

ژاک پدر: خوب بخواب روشن، برای سرافرازی و عظمت ملت‌ها،
برای جاودانگی، خوب بخواب روشن!
[«قد- قد- قد» ها که دیگر شنیده نمی‌شدند، دوباره شروع
می‌شوند.]

روبر پدر: بجنبید! تخم مرغ‌ها تل انبار می‌شند روی هم!
[ژاک پسر وسط یا روی تخم مرغ‌ها قرار گرفته. ژاکلین با
سبد دیگری پر از تخم مرغ ظاهر می‌شود.]
همه، به جز ژاک و پدر بزرگ [که بی‌صدا می‌خندد]: آفرین! آفرین!
وای، چه قدر قشنگ اند!
روبر پدر: می‌رم باز بیارم.

[از راست بیرون می‌رود.]

ژاکلین: خیلی نه!

ژاک پدر: [ژاک پسر را که روی شکم افتاده بلند می‌کند و نگاهی می‌کند و
می‌گوید:] بیارشون! جا هست! نگران نباشید!
[محتویات سبد را روی ژاک و دوروبرش می‌ریزد.]

روبرت مادر: بیارید! بیارید!

ژاک پدر: یالله! یالله! دست نکشید!

ژاک پسر: ... گرم نه...

ژاک مادر: [به ژاک پسر] برای خوابیدن رو تخم مرغ‌ها همین لازم نه،
عزیزم، گرما، محبت زیاده...

[عرق پیشانی ژاک پسر را خشک می‌کند.]

ژاک پدر: [دست می‌زند.] تولید! تولید! تولید!

ژاک مادر بزرگ: تخم مرغ! تخم مرغ! تخم مرغ! تخم مرغ!

[از جا می‌پرد و می‌رقصد.]

ژاک مادر: خوب بخواب روشن. خوب بخواب روشن، فرزندم،
پوشونشون!

[ژاکلین با سبد خالی بیرون می‌رود و روبو پدر با سبد پُر

سوم وارد می‌شود. «قد-قد-قد» ها ادامه دارند.]

همه: آفرین! آفرین!

روبو پدر: باز هم هست!

ژاک پسر: [مثل ماشین دودی پوف پوف می‌کند.] پوف! پوف! پوف!

پوف! پوف! پوف!

[ضرب آهنگ «پوف! پوف!» تندتر می‌شود، درست مانند

«قد-قد-قد» ها، و نیز سرعت حرکات روبو پدر و ژاکلین

در رفت و آمدهای پی‌درپی برای آوردن سبد تخم مرغ‌ها؛

حرکات طوری تنظیم شده‌اند که یکی که می‌رود، دیگری

می‌آید، و به عکس.]

ژاک پدر: زنده باد تولید! باز هم تولید! تولید کنید!

ژاک پسر: پُف! پُف! پُف! پُف! [«قد-قد-قد» ها در آن سو.]

ژاک مادر: [پشانی پسرش را خشک می‌کند.] قوی باش... قوی باش! ...

ژاک پسر: خیلی گرم‌ه، ماما. پُف! پُف!

ژاک مادر: یالله، یالله، دست نکشید!

ژاک پدر: [کف می‌زند.] تولید! تولید! تولید! [و به همین ترتیب.]

[جنب و جوش همگانی رو به افزایش است. روبوت مادر

سبدهای پر از تخم مرغی را که روبو پدر و ژاکلین تندتند

می‌آورند، می‌گیرد و روی سر و بدن ژاک پسر خالی

می‌کند. روی میز، روی زمین؛ ژاک پسر در زیر انبوهی از

تخم مرغ پوشیده می‌شود. روبوت مادر سبدهای خالی را

بر می‌گرداند و می‌گوید:]

روبرت مادر: تولید! تولید! تولید! تولید! [و به همین ترتیب.]
ژاک مادر بزرگ: [او نیز وسط صحنه دست می زند و دور خود می چرخد.]
تولید! تولید! تولید! [به همین ترتیب.]

[جنب و جوش و هیاهو ادامه دارد: «قد- قد- قد» ها،
«پف پف» ها، «تولید، تولید، تولید» ها، مانند ترجیع بند،
مانند هم نوایی؛ در همان حین که رفت و آمدها و
سروصداها به راه است و پایان ناپذیر می نماید، گفت و گوی
زیر بلندتر به گوش مان می رسد.]

ژاک مادر: من در فکر آینده ی این بچه ها هستم!
روبرت مادر: با این تخم و ترکه چه کار کنیم؟
ژاک پدر: [ضمن ادامه ی کارش] گوشت برای ژامبون!
روبر پدر: [بین رفتن و آمدن اش] گوشت برای کامیون!
ژاک مادر بزرگ: برای خاگینه هم لازم ته!
ژاکلین: [بین رفتن و آمدن اش] ازشون ورزش کار می شه ساخت!
ژاک مادر: برای باز تولید نگه شون داریم.
روبرت مادر: برای خمیر مجسمه!
روبر پدر: [مثل قبل] برای خمیر پاته*!
ژاک پدر: ازشون صاحب منصب و کارمند رسمی و غیر رسمی
می سازیم!

ژاک مادر بزرگ: یه خرده هم می گذاریم کنار برای خوردن.
ژاکلین: خدمت کار، صاحب کار!
ژاک پدر: سیاست مدار!
ژاک مادر: کاموای بافتنی.

* گوشت کوبیده و نرم شده ی خوک که روی نان می مالند و می خورند. - م.

[پدر بزرگ می‌تواند از داخل قاب‌اش این معرکه را مانند
رهبران ارکستر با دست رهبری کند.]
روبرت مادر: پیاز و تره‌فرنگی.
روبر پدر: بانک‌دار، خوک.
ژاک پدر: شهری، دهاتی.
ژاک مادر: کارمند، کارفرما.
ژاکلین: پاپ، شاه، امپراتور.
ژاک پدر: پلیس.
روبرت مادر: وکیل مدافع، کشیش.
ژاک مادر بزرگ: خاک‌گینه، یه عالمه خاک‌گینه!
ژاکلین: اومانیست، ضد اومانیست!
[از این آخرین جمله به بعد، ترجیع‌بند می‌شود «آره، آره».
آره!»: فقط ژاک پدر همان ترجیع‌بند قبلی را همراه با
دست‌زدن ادامه می‌دهد: «تولید! تولید! تولید! تولید!»]
ژاک مادر: اپورتونیست!
روبرت مادر: ناسیونالیست!
روبر پدر: انترناسیونالیست!
ژاک پدر: انقلابی!
ژاک مادر: ضد انقلابی!
ژاکلین: لیبرال! کادیکال*!
ژاک مادر: پوپولیست!
روبر پدر: سهام‌دار!

* یونسکو با کلمه‌ی «رادیکال» طوری بازی کرده که معنی «دمب تریب‌چه

ژاک پدر: مرتجع!
ژاک مادر بزرگ: شیمیست!
ژاکلین: آتش نشان، پروفسور!
ژاک مادر: ژانسیست!
روبرت مادر: روشن فکر!
روبر پدر: مارکسیست، مارکی، مارک، ضد مارک.
ژاک پدر: ایدئالیست، رولاتیویست.
ژاک مادر بزرگ: اگزیستانسیالیست.
ژاکلین: اصالت گرا، ماده گرا.
ژاک مادر: فدرالیست. روح گرا.
روبرت مادر: ادیب.
روبر پدر: برادر، نابرداری!
ژاک پدر: رفیق، نارفیق!
ژاک مادر بزرگ: انباردار!
ژاکلین: گمرک چی! هنرپیشه!
ژاک مادر: عرق خور، کاتولیک!
روبرت مادر: پروتستان، یهودی!
روبر پدر: راه پله، دم پایبی!
ژاک پدر: مداد، قلم دون!
روبرت مادر: آسپرین! کبریت!
ژاک مادر بزرگ: و خاکینه! اون هم یه عالمه خاکینه!
[ژاکلین و روبر پدر، سبد خالی به دست، وسط صحنه
اند.]

همه، به جز ژاک و پدر بزرگ: [به صورت هم خوانی] آره، آره، خاکینه،
یه عالمه خاکینه.

[جنب و جوش و هیاهو لحظه‌ئی فروکش می‌کند. صدای

ژاک را می‌شنویم که با لحنی ضعیف می‌گوید:]

ژاک پسر: بدبین!

همه: [با تغییر چلی؟ چه طور روش می‌شه؟! چه مرگش شده باز این؟

هیچ وقت خوش حال نیست!

[به او نزدیک می‌شوند. سکوتی سنگین.]

ژاک پسر: آنارشویست، نیهیلیست.

روبر پدر: گفتم، روی این نمی‌شه حساب کرد.

ژاک پدر: [به پسرش] کافر شده‌ی؟

روبر پدر: اون بی‌دین نه.

ژاک پدر: [به پسرش] خب، بگو، تو چلی می‌خوای؟

ژاک پسر: یه آب‌شار نور می‌خوام. آبی تابان. آتشی سرد، برفی آتشین.

ژاکلین: [به ژاک پسر] تعهدات رو فراموش نکن.

ژاک پدر بزرگ: [از قاب‌اش، به ژاک پسر] برو به تخم مرغ‌ها برس!

روبر پدر: [به ژاک پسر] خب، برو آجیش بازی!

روبرت مادر: چه قمپزها!

روبر پدر: برو کاخ زرسای!

همگی: زنده‌باد تولید! زنده‌باد نژاد سفید! ادامه بدیم! ادامه بدیم!

[«تولید!» گفتن‌ها و «قد-قد-قد» کردن‌ها دوباره هرچه

شدیدتر شروع می‌شوند. جنب و جوش در میان

خوش‌حالی همگانی سریع‌تر می‌شود. پدر بزرگ هم در

قاب‌اش فریاد می‌زند: «تولید کنید! تولید کنید!» دیگران

می‌گویند: «تولید کنیم! تولید کنیم!» همه: «قد-قد-قد»

می‌کنند و دست می‌زنند.]

ژاک پدر بزرگ: مثل قدیم، آینده در تخم مرغ هاست!
[دریچه‌ئی در کف صحنه باز می‌شود، می‌تواند هم نشود؛
کف صحنه فرو می‌ریزد، می‌تواند هم نریزد؛ شخصیت‌ها
می‌توانند - ناخودآگاه - آهسته آهسته فرو بروند و ناپدید
شوند بی آن‌که دست از بازی بکشند یا نکشند؛ همین‌طور
ساده، بسته به امکانات تکنیکی و ماشین آلات صحنه.]
[پرده.]

مستأجر جديد

شخصیت‌ها

Monsieur

موسیو

خانم سرای‌دار

باربر اول

باربر دوم

پرده‌ی اول

[دکور: اتاقی خالی بی هیچ اثاثه‌ئی. در وسط، پنجره‌ئی رو به دیوار انتهای صحنه باز است. درهائی دولنگه در دو طرف راست و چپ صحنه. دیوارهای روشن.

در آغاز، بازی باید بسیار واقع‌گرایانه باشد. همین‌طور دکور و وسایلی که پس از این به صحنه خواهند آورد. سپس ضرب‌آهنگ بازی، که بفهمی‌نفهمی بر آن تأکید می‌شود، حالتی تشریفانی به کار می‌دهد. اما باز در صحنه‌ی آخر واقع‌گرایی حاکم خواهد شد. پرده که بالا می‌رود، جنجال، صدای حرف‌زدن، صدای چکش‌کاری، قطعاتی از یک ترجیع‌بند، فریاد چند بچه، صدای پا در پلکان، همین‌طور صدای یک ارگ کوکی و امثال این از جناحین صحنه به گوش می‌رسد؛ سپس سرای‌دار با دسته‌کلیدی در را با سروصدا باز می‌کند و با صدای کلفتی می‌خواند:]

سرای‌دار: لا، لا، لا... ترا لا لا لا، ترا لا لی... ترا لا لا لالی، لا لا لال - آ - آ! [دسته‌کلید را تکان می‌دهد.] لا لا لا لا لا! [از خواندن دست می‌کشد، به طرف پنجره‌ی باز می‌رود و رو به بیرون خم می‌شود.] گوستاو! گوستاو! گوستاو! هی ی ژرژ، برو به گوستاو بگو به سر بره پیش موسیو کلرانس! ... ژرژ! ... [سکوت.] ژرژ! ... [سکوت.]

اون هم که نیست! [بیش تر خم می شود و با صدائی گوش خراش می خواند:] لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا!

[هبا هو ادامه دارد. سرای دار از پنجره بیش تر به بیرون خم می شود. در همان حال، از چپ موسیو وارد می شود: مردی است میان سال، با سیلی کوچک و سیاه، که سراپا تیره پوشیده است. کلاهی بر سر. کت و شلوار سیاهی بر تن، دستکش به دست، کفش های ورنی به پا دارد و بارانی اش را روی دست انداخته است. چمدان چرمی سیاه کوچکی به دست گرفته؛ آرام در را می بندد و بی صدا به طرف سرای دار، که او را نمی بیند، می رود؛ نزدیک سرای دار می ایستد و لحظه ئی بی حرکت منتظر می ماند. سرای دار که حضور غریبه ئی را احساس کرده است ناگهان آوازش را قطع می کند، با این همه در حالت قبلی اش می ماند. وقتی موسیو می گوید:]

موسیو: خانم سرای دار؟

سرای دار: [بر می گردد، دست بر قلب اش می گذارد و فریاد می کشد:] آه! آه! آه! آه! [یک سیکه می کند.] معذرت می خوام، موسیو، سیک سیکه م گرفته! [موسیو هم چنان بی حرکت بر جایش می ماند.] الآن او مدید؟ موسیو: بله، مادام.

سرای دار: می خواستم ببینم گوستاوی، ژرژی، کسی تو حیاط هست!... که بره پیش موسیو کلرانس. پس... بالاخره او مدید؟ موسیو: می بینید که، مادام.

سرای دار: امروز منتظرتون نبودم... فکر می کردم فردا می آید... خوش او مدید. سفر خوش گذشت؟ خسته که نیستید؟ وای که چه قدر من رو ترموندید! حتماً کارتون زودتر از اونی که تصور

می‌کردید تموم شد! درست نه. انتظارش رو نداشتم. [بیک‌بیکه می‌کند.] بیک‌بیکه است. مال این نه که غافل‌گیر شدم. همه‌چی مرتب نه. خوش‌بختانه اون‌هائی که پیش از شما بودند، بله، مستأجرهائی که پیش از شما این‌جا بودند، به‌موقع اسباب‌کشی کردند. موسیو پیره بازنشسته شد. راستش درست نمی‌دونم کارش چی بود. گفتند برام کارت پستال می‌فرستند. کارمند بود. اصلاً آدم عصبی‌ئی نبود. احتمالاً شما هم عصبی نیستید؟ هستید؟ نه؟ نمی‌دونم کدوم وزارت‌خونه بود. یادم رفته. به‌م گفته بود. آخه می‌دونید، من و چه به وزارت‌خونه! با این‌که شوهر اول من هم اداره‌جائی بود ها. آدم‌های خیلی خوبی بودند. همه‌چی رو برام تعریف می‌کردند. اوه، می‌دونید، من عادت دارم برام درد دل کنند. خیلی رازنگه‌دارم. مادام‌پیره کار نمی‌کرد. تو زندگی‌ش هیچ‌وقت کار نکرده بود. خونه‌شون رو من تمیز می‌کردم، یه نفر دیگه هم داشت کارهای بیرونش رو می‌کرد، هروقت هم زنکه نمی‌اومد، من بودم! [بیک‌بیکه می‌کند.] چه غافل‌گیر شدم ها! من رو ترسوندید! آخه من فردا منتظرتون بودم. یا پس فردا. یه سگ کوچولو داشتند، از گربه بدشون می‌اومد؛ اولاً که گربه این‌جا ممنوع نه، تقصیر من نیست، مباشر صاحب‌خونه گفته، برای من فرقی نمی‌کنه! آدم‌های منظم و مرتبی بودند. بچه نداشتند. یک‌شنبه‌ها می‌رفتند بیلاق، خونه‌ی قوم‌وخویش‌هاشون. تعطیلات هم می‌رفتند بورگوئی، آقاهه اهل اون‌جا بود. حالا هم رفته‌ند همون‌جا، اما از شراب بورگوئی خوش‌شون نمی‌اومد، پاتیل‌شون می‌کرد. شراب بوردو دوست داشتند، اما نه زیاد. می‌دونید، حتی تو جوونی‌شون هم آدم‌های پیری بودند. خب

چه می‌شه کرد. همه که سلیقه‌شون یه جور نیست. من که این جووری نیستم. به هر حال، خیلی مهربون بودند، شما چی؟ شغل آزاد دارید؟ کارمند ید؟ مستمری بگیر ید؟ بازنشسته اید؟ هرچند، بازنشسته نه، شما هنوز خیلی جوون اید. آدم چه می‌دونه، بعضی‌ها زودتر از موقع کناره‌گیری می‌کنند، خسته می‌شنند خب، نه؟ دست‌شون هم به دهن‌شون می‌رسه لابد. همه که نمی‌تونند، خوش‌به‌حال اون‌هائی که می‌ترنند! زن و بچه هم دارید؟

موسیو: [چمدان را زمین می‌گذارد و بارانی را روی آن می‌اندازد.] نه، مادام.

سرای دار: چمدون‌تون رو بگذارید زمین، موسیو، چه چرم خوبی داره، خودتون رو خسته نکنید. هرجا دل‌تون می‌خواد بگذاریدش. عجیب‌ته، دیگه سِک‌سِکه نمی‌کنم. غافل‌گیری تموم شد! کلاه‌تون رو بردارید دیگه. [موسیو کلاه‌اش را کمی بر سرش فرو می‌کند.] لازم نیست کلاه‌تون رو بر دارید، موسیو. بله، خونه‌ی خودتون‌ته. هفته‌ی پیش هنوز خونه‌ی شما نشده بود، وای که چه همه‌چیز عوض می‌شه، قبلاً خونه‌ی اون‌ها بود‌ها. خب، چه می‌شه کرد. آدم پیر می‌شه دیگه. همه‌ش مال سن و سال‌ته. حالا شما تو خونه‌ی خودتون اید، بر منکرش لعنت. به من ربطی نداره. آدم این‌جا راحت‌ته، خونه‌ی خوبی‌ته. بیست‌سالی قدمت داره، ها، دیگه قدیمی‌ته...

[موسیو بدون حرف در اتاق خالی چندگام بر می‌دارد و با نگاه آن را بررسی می‌کند، همین‌طور دیوارها، درها، و کمد‌ها را. دست‌هایش پشت کمرش. سرای‌دار ادامه می‌دهد:]

اوه، موسیو، همه چی رو سالم نگه داشته‌ندا مردمان تمیزی بودند، آدم‌های سطح بالا دیگه. خب، عیب‌هایی هم داشتند، مثل بنده و شما. آدم‌های دل‌چسبی نبودند، حرف هم نمی‌زدند، حرف هم نمی‌زدند، هیچ وقت چیز مهمی بهم نگفتند، فقط یک مشت چرت و پرت. پیرمرده اوضاعش بدک نبود، اما زنه هیچ وضعش خوب نبود، گریه‌ش رو از پنجره انداخت بیرون، گریه‌هه هم افتاد صاف روی سر مباشر. خوش‌بختانه روی گل‌های من نیفتاد. گریه‌هه «پیفی» صدا داد. مرده زنه رو می‌زد، هیچ می‌شه باور کرد موسیو، تو قرن ما. به خودشون مربوط‌ه، من دخالت نمی‌کنم. یه بار رفتم بالا، مرده داشت زنه رو له‌لورده می‌کرد، زنه داد می‌کشید، «پست فطرت، پست فطرت تا پاله فروش...»

[قه‌قهه می‌زند؛ موسیو هم چنان بدون حرف، از نزدیک درودیوار و قفل‌ها را واری می‌کند، به آن‌ها دست می‌کشد، سرش را تکان می‌دهد، و امثال آن. سرای‌دار هم ضمن حرف‌زدن، با نگاه او را دنبال می‌کند؛ در بیرون هیاهو ادامه دارد.]

«... تا پاله فروش»، اوه، کلی خندیدم، موسیو. به هر حال دیگه این‌جا نیستند. پشت سرشون دیگه نباید بدگفت، انگار مرده‌اند، البته نه کاملاً. تازه، فرقی هم نمی‌کنه. اون‌ها آدم‌های خیلی دوست‌داشتنی‌ئی بودند، هیچ شکایتی ازشون نداشتم. فقط روز تحویل سال... اوه، نترسید موسیو، خونه محکم‌ه، ساخت امروز و دی‌روز نیست که. تو این روز و روزگار دیگه این‌طوری خونه نمی‌سازند... این‌جا راحت اید... اوه، از بابت... هم سایه‌ها خیلی مهربون‌اند. همه یک‌دل و متحد. این‌جا همیشه آروم‌ه،

تا حالا نشده پلیس خبر کنم، به جز طبقه‌ی سومی، اون بازرس
 نه. همه‌ش داد می‌کشه، می‌خواد همه رو دست‌گیر کنه...
 موسیو: [با انگشت اشاره می‌کند.] پنجره، مادام!...
 [الحزاش بی تفاوت و یک‌نواخت است.]

سرای‌دار: آه، البته موسیو! حاضر ام خونه تون رو خودم نظافت کنم.
 پول زیادی هم نمی‌خوام، موسیو، با هم کنار می‌آییم، واسه
 بیمه هم لازم نیست پول پردازید...

موسیو: [با همان حالت و همان آرامش] پنجره، مادام!
 سرای‌دار: اوه، بله موسیو، معذرت می‌خوام، داشت یادم می‌رفت.
 [پنجره را می‌بندد، هیاهو آرام‌تر می‌شود.] ... آخه می‌دونید موسیو،
 حرف حرف می‌آره، زمان هم همین‌طور می‌گذره... [موسیو به
 واریسی ادامه می‌دهد.] پنجره تون رو بستم، می‌بینید، همون‌طور
 که خواستید، راحت بسته می‌شه. [موسیو جفت‌وبست پنجره را
 واریسی می‌کند، نیز خود پنجره را.] رو به حیاط باز می‌شه، با وجود
 این، کاملاً روشن نه. می‌بینید که، آخه این‌جا طبقه‌ی ششم نه...
 موسیو: طبقه‌ی هم‌کف هیچ آپارتمانی خالی نبود.

سرای‌دار: آه، می‌دونم. طبقه‌ی ششم چندان هم راحت نیست، این
 خونه آسانسور نداره...

موسیو: [بیش‌تر با خودش] علتش این نیست. من خسته نیستم، مادام.
 سرای‌دار: آه، پس علتش چی نه، موسیو؟ از آفتاب خوش تون
 نمی‌آد؟ خب، بله، آفتاب چشم آدم رو اذیت می‌کنه! از یه سنی به
 بعد آدم می‌تونه از خیرش بگذره، پوست رو زیادی تیره می‌کنه...
 موسیو: خیر، مادام.

سرای‌دار: حق با شماست، زیادی تیره نمی‌کنه، نمی‌کنه... چیزی
 ندارید امشب توش بخوابید؟ یه تخت به تون قرض می‌دم!

[مدنی است که موسیو در حال بررسی اتاق است و جای
اثاثی را که خواهند آورد می‌سنجد؛ با انگشت جاها را
برای خودش نشان می‌دهد؛ متری نواری از جیب بیرون
می‌آورد و اندازه‌گیری می‌کند.]

تو جابه‌جا کردن اثاث کمک‌تون می‌کنم، نگران نباشید. ایده‌های
خوبی به‌تون می‌دم. تا دل‌تون بخواد ایده دارم، بار اولم که نیست،
چون خونه‌تون رو خودم تمیز می‌کنم... اسباب‌ها رو امروز که
نمی‌آرند، حالا حالاها اون‌ها رو نمی‌آرند. بعله، من به کاروبارشون
وارد ام، کاسب اند دیگه، این طوری اند، همه‌شون این طوری اند...
موسیو: چرا، مادام.

سرای‌دار: پس فکر می‌کنید اثاث‌تون رو امروز می‌آرند؟ چه بهتر،
برای من که خوب نه، چون تختی ندارم به شما قرض بدم. با
همه‌ی این‌ها، اگه من می‌شناسم‌شون، فکر نمی‌کنم. وای وای
وای، کاسب جماعت زیاد دیده‌م، اولی‌ش نیستند که. مطمئن ام
امروز نمی‌آند، نمی‌آند. امروز شنبه است. آخ، نه، چهارشنبه
است، پس می‌تونم به تخت به‌تون بدم... چون خونه‌تون رو
خودم تمیز می‌کنم... [می‌خواهد پنجره را باز کند.]

موسیو: ببخشید، مادام!

سرای‌دار: چی شده! [باز هم وانمود می‌کند که می‌خواهد پنجره را باز
کند.] می‌خوام ژرژ رو صدا کنم بره به گوستاو بگه یه سر بره
پیش موسیو کلرانس. آخه موسیو کلرانس دلش می‌خواد بدونه
آیا موسیو اوستاش که دوست موسیو گوستاو نه، همین‌طور
هم دوست موسیو ژرژ، چون یه کمی با هم قوم و خویش‌اند،
خیلی نه، یه کمی...

موسیو: مادام، به پنجره کاری نداشته باشید.

سرای دار: خب، خب، خب، خب! فهمیدم، دوست ندارید. قصد بدی نداشتم. ولی به هر حال این حق شماست، پنجره‌ی خودتون ته، پنجره‌ی من که نیست. نمی‌خوامش هم. فهمیدم، شما دستور می‌دید، هر طور میل شما ست. دیگه دست به ش نمی‌زنم، صاحب این آپارتمان شما یید، با چندرغاز. به هر حال به من مربوط نیست. پنجره هم همین‌طور، الآن مال شما ست. با پول همه‌چی رو می‌شه خرید. زندگی همین‌ته. من هیچی نمی‌گم، هیچ دخالتی نمی‌کنم، به خودتون مربوط‌ته. باید شش طبقه رو برم پایین دنبال گوستاو دیگه، من پیرزن. واه، واه، واه، چه قدر مردها دم‌دمی‌اند. به فکر هیچی نیستند. اما من مطیع شما هستم، بدونید. می‌پذیرم. اشکالی نداره. حتی خوش‌حال هم هستم. خونه‌تون رو تمیز می‌کنم، به اصطلاح مستخدمه‌تون می‌شم، درست‌ته موسیو، قبول‌ته؟

موسیو: خیر، مادام.

سرای دار: چی موسیو؟

موسیو: نیازی به خدمات شما ندارم، مادام.

سرای دار: شما هم شورش رو در آورده‌ید ها! خود شما از من خواهش کردید. واقعاً که هیچ خویبت نداره. شاهی ندارم البته، حرف‌تون رو قبول کردم، گول خوردم... من زیادی خوب‌ام... موسیو: نه، مادام، نه. از من گله نکنید.

سرای دار: عجب! [در سمت چپ را می‌زنند.]

موسیو: اثاث!

سرای دار: من باز می‌کنم، شما به خودتون زحمت ندید، وظیفه‌ی من ته در رو باز کنم. خدمت‌کار شما م‌آخه، مستخدمه‌تون هستم. [می‌خواهد برود در را باز کند. موسیو جلو او را می‌گیرد.]

موسیو: [هم‌چنان بسیار آرام] شما کار نداشته باشید، مادام. تمنا می‌کنم!
[به طرف در سمت چپ می‌رود، آن را باز می‌کند.

سرای دار، دست‌به‌کمر، با تعجب می‌گوید:]

سرای دار: وای، همین‌م کم بود! اولش زی‌ون بازی می‌کنند، قول‌هائی
به آدم می‌دند، اما بعد به قول‌شون عمل نمی‌کنند.

[موسیو در را باز می‌کند؛ باربر اول وارد می‌شود.]

باربر اول: خانم‌ها، آقایون!

موسیو: اثاث رو آورده‌ید؟

باربر اول: بیاریم بالا؟

موسیو: اگه ممکن‌ه، موسیو.

باربر اول: چشم موسیو. [بیرون می‌رود.]

سرای دار: تنهایی نمی‌تونید اثاث‌تون رو مرتب کنید، موسیو.

موسیو: باربرها کمک می‌کنند، مادام.

سرای دار: لازم نیست غریبه بیارید این‌جا. من نمی‌شناسم‌ش، تا

حالا ندیده‌م‌ش. صلاح نیست! می‌تونستید از شوهرم بخوایید.

نباید راه‌ش می‌دادم. اعتماد نباید کرد. آدم چه می‌دونه.

همین‌طوری می‌شه دیگه. واقعاً که احمقانه است. شوهر من

این‌جاست، دومی‌ه، سرِ اولی نمی‌دونم چی اومد، اون پایین‌ه،

کاری نداره، بی‌کار‌ه، زورش هم زیاد‌ه. با این‌کار صنار

سه‌شاهی گیرش می‌اومد. چرا آدم بده به غریبه. لزومی نداره.

می‌تونه اثاث رو خیلی خوب بیاره بالا. اون سل داره. خب

بالاخره باید یه‌جوری نون شب‌ش رو در بیاره. حق دارند

اعتصاب می‌کنند ولله. شوهر اول‌م هم نخواست بفهمه. رفت.

اون وقت بعضی‌ها تعجب می‌کنند! آدم بدجنسی نیستم. خونه

رو نظافت می‌کنم. قبول می‌کنم مستخدمه‌تون باشم...

موسیو: من احتیاجی به خدمات شما ندارم، مادام. واقعاً معذرت می‌خوام. تنهایی از عهده‌ش بر می‌آم.

سرای‌دار: [عصبانی فریاد می‌زند:] معذرت می‌خواد! معذرت می‌خواد! همه رو دست انداخته! آه، هیچ خوشم نمی‌آد، هیچ خوشم نمی‌آد مضحک‌های این‌واون بشم. صدرحمت به اون پیری‌ها. کی این‌طوری بودند. چه‌قدر مهربون بودند، چه‌قدر به همه می‌رسیدند. وای که همه‌شون از یه قماش اند! واقعاً همه‌شون لنگ‌های هم اند! وقت آدم رو می‌گیرند. من که بی‌کار نیستم. به‌م می‌گه بیا بالا، اون وقت... [سروصدای چکش‌کوبی شدت می‌گیرد، همین‌طور دیگر سروصداهای پشت صحنه. موسیو شکلک در می‌آورد؛ زنک به طرف افراد پشت صحنه فریاد می‌کشد:] سروصدا نکنید! صدا به صدا نمی‌رسه! [به موسیو] نترسید. پنجره رو باز نمی‌کنم. نمی‌خوام شیشه‌هاتون رو بشکنم. من آدم درستی‌ام. هیچ‌کسی از این بابت نقطه‌ضعفی توّم پیدا نکرده. پس بی‌خود بود. شستن لباس چی؟ بهتر بود به حرف‌تون گوش نمی‌کردم!

[در سمت چپ باز می‌شود و باربر اول با سروصدای زیاد در آستانه‌ی آن ظاهر می‌شود. دو چهارپایه‌ی کوچک در دست دارد؛ سرای‌دار به هجویات خود ادامه می‌دهد.]

باربر اول: [به موسیو] فعلاً این رو آوردیم!

سرای‌دار: [به باربر که گوش‌اش به او نیست] گول حرف‌های این رو نخوری بچه‌جون...

باربر اول: [به موسیو] کجا بگذارم شون؟

سرای‌دار: [به همان‌نحو]...اون یه دروغ‌گوئه. مزدتون رو نمی‌ده. این حضرات همه‌چی رو با پول می‌خرند!

موسیو: [هم چنان آرام به باربر] یکی ش رو بگذارید این جا، موسیو.
یکی ش رو هم اون جا، لطفاً!

[دو جا را در سمت چپ صحنه نشان می دهد.]

سرای دار: [به همان نحو] ... مثل سگ باید جون بکنی.

باربر اول: [به همان نحو] چشم، موسیو.

[چهارپایه ها را در جاهای تعیین شده می گذارد.]

سرای دار: [به همان نحو] ... جون کندن مفت. زندگی ما همین ته...

[باربر اول بیرون می رود؛ سرای دار به طرف موسیو

برمی گردد.]

سرای دار: شما رو نمی دونم کی هستید، ولی من برای خودم کسی

هستم، موسیو. از همین حالا شناختم تون... مادام ماتیلد [یعنی

من مادام ماتیلد هستم.]

موسیو: [هم چنان آرام، از جیب اش پول در می آورد.] بفرمایید، مادام،

بابت زحمات تون.

[پول را به طرف سرای دار می گیرد.]

سرای دار: نفهمیدم. فکر کردید من کی ام!... من که گدا نیستم. من

می تونستم بچه دار بشم. تقصیر من نیست که. تقصیر شوهرم ته.

الآنه بزرگ بودند. پول تون رو نمی خوام! [پول را می گیرد و در

جیب پیش بندش می گذارد.] خیلی ممنون، موسیو!... پس جواب

منفی ته. !! پس هر قدر هوار بکشید، من خونه تون رو تمیز

نمی کنم. آقاهائی مثل شما به درد من نمی خورند. آقا احتیاج به

کسی نداره. می خواد خودش همه ی کارها رو انجام بده. با این

سن و سال واقعاً که بدبختی ته... [به حرف هایش ادامه می دهد.

موسیو آرام به طرف در سمت چپ می رود، جای چهارپایه ها را با هم

عوض می کند، فاصله می گیرد تا ببیند جای شان چه طور است.] مردک

منحرف. به آدم منحرف تو خونه. اون احتیاج به هیچ کس نداره، حتی به یه سگ. منحرف ها کوچه و خیابون رو پُر کرده اند؛ عجب دوره زمونه ئی. هیچ دلم نمی خواست این قماش رو تو خونه راه بدم. چه مصیبتی. این ساختمون فقط جای آدم های درست ته. [بلندتر] آدم داره از پنجره بیرون رو نگاه می کنه، دستی دستی می ترسونند. ممکن بود بیفتم. اون وقت آقا به چیزی هم احتیاج ندارند. یه تفریح کوچولوی بی ضرر ته. دل خوشی دیگه ئی که ندارم. فقط بعضی وقت ها سینما، بعدش هم دیگه هیچی. خودشون هم نمی دونند چی می خوانند... [موسیو دو چهارپایه را دوباره سر جای اول شان می گذارد و دور می شود و تماشا می کند.] چیز زیادی از زندگی نمی دونند، فقط غرغر می کنند...

موسیو: [چهارپایه ها را نگاه می کند، به نظر راضی می آید، با این حال، رضایت اش را چندان بروز نمی دهد، چون سرشتی خون مرد دارد.]
این طوری بهتر ته!
[باربر اول با سروصدا از درِ چپ وارد می شود. گل دانی به دست دارد.]

سرای دار: [به همان نحو] راستی راستی فکر می کنند کسی هستند. فکر می کنند کسی هستند، حالا کی، خدا می دونه. یه مشت دزد، اوباش، تنبل...

موسیو: [به باربر اول] این جا، موسیو، می تونید بگذاریدش این جا.
[به جایی در انتهای صحنه، سمت چپ، اشاره می کند.]
باربر اول: اون جا؟ چشم موسیو! [به طرف آن نقطه می رود.]
سرای دار: [به همان نحو] به ازای پول، چه پیش نهادهای شرم آوری که به آدم نمی کنند...

موسیو: [به باربر اول که آن چیز را درست در آن جا نگذاشته است.] نه، اون گوشه، درست تو گوشه...

سرای دار: [به همان نحو] اما با من از این خبرها نیست. باربر اول: این جا؟

موسیو: بله، همون جا، همون طوری خوب نه...

سرای دار: [به همان نحو] موسیو، همه چیز رو با پول نمی شه خرید. پول همه چی رو نمی تونه فاسد کنه!... من که قبول نمی کنم!

باربر اول: [به موسیو] پس بقیه ش رو کجا می گذارید؟

موسیو: [به باربر] نگران نباشید، موسیو. فکر همه چی رو کرده ام، حالا می بینید، جا هست...

[باربر اول از چپ بیرون می رود.]

سرای دار: حدس می زدم. حواس من جمع نه، آخه این خوش گل ها رو خوب می شناسم. از این آقایون زیبارو تو کوچه و خیابون پر نه. من خبر دارم. من قبول نکردم. دخترها دنبال شون راه می افتند، اما من رو نمی تونند به دام بندازند! می دونم چه کار می خواهید بکنید، می دونم چه منظوری دارید، می خواستید من رو به فحشا بکشونید. من، مادر یه خانواده رو. هم چو پیش نهادی به من، به مادر یه خانواده، مادر یه خانواده که اون قدرها خر نیست، دیوونه هم نیست. خوش بختانه یه بازرس تو این خونه هست، موسیو. من ازتون شکایت می کنم، کاری می کنم دست گیرتون کنند. تازه شوهرم هم هست که ازم دفاع کنه... اوه! به کسی احتیاج ندارید، هان؟ حالا می بینیم!

موسیو: [هیچ مسئله ی نگران کننده یی ندارد. رو به طرف سرای دار می گرداند؛ بی اندازه آرام است. اصلاً صدایش را بلند نمی کند و منانت خود را حفظ می کند. اما تا حدی مستبد است.] مادام، عصبانی

نشید. به تون توصیه می‌کنم، البته با پوزش فراوان؛ مادام، این براتون بد نه.

سرای دار: [کمی خود را باخته.] چه طور جرئت می‌کنید به من، مادر به خانواده، چنین حرفی بزنید! من سرم کلاه نمی‌ره! این طوری نمی‌شه! چی فکر کرده‌ید، از گرد راه نرسیده من رو می‌آرید بالا، استخدام می‌کنید، بعد بدون هیچ دلیلی عذرم رو می‌خواهید. پیری‌ها که این جا بودند، همین جایی که شما الآن هستید...

موسیو: [دست‌ها پشت کمر، بدون حرکت.] مادام، برگردید به اتاق تون! شاید نامه‌ئی رسیده باشه!

[سرای دار دیگر حرف نمی‌زند، گویی ترسیده است. موسیو بی‌آن‌که حرکتی بکند به او می‌نگرد: سپس به طرف گل‌دان برمی‌گردد و آن را تماشا می‌کند؛ وقتی موسیو رو به آن طرف می‌کند، سرای دار از فرصت استفاده می‌کند و از سمت راست بیرون می‌رود، و با خود می‌گوید:]

سرای دار: گل‌دون واسه چی نه! [به نزدیکی در که می‌رسد، بلندتر می‌گوید:] مادر خانواده! من رودست نمی‌خورم، می‌رم پیش بازرس! [به هنگام بیرون رفتن به باربر دوم بر می‌خورد.] مواظب باشید، چه تون نه! [بیرون می‌رود. صدایش هنوز به گوش می‌رسد که فریاد می‌زند. هم‌زمان، موسیو به طرف شخص تازه‌وارد برمی‌گردد.] من گول نمی‌خورم! من گول نمی‌خورم!

باربر دوم: روز به خیر، موسیو! برای جابه‌جا کردن اسباب‌هاتون اومده‌م.

موسیو: روز به خیر، موسیو. ممنون ام. دوست تون هم این جاست.

[از سر شانه به سمت چپ اشاره می‌کند.]

باربر دوم: خب، می‌رم کمک‌ش کنم. [به طرف در سمت چپ می‌رود؛

متوجه دو چهارپایه‌ی کوچک می‌شود، همین‌طور گل‌دانی که آن گوشه است و حدود سی‌سنتی متر بلندی دارد. [می‌بینم شروع کرده به آوردن!]

موسیو: بله، موسیو، ایشون شروع کرده به آوردن.

باربر دوم: خیلی وقت‌ه اومده؟

موسیو: خیر، همین‌یه لحظه پیش.

باربر دوم: هنوز خیلی مونده؟

موسیو: یه چیزهائی هنوز مونده. [سروصدا از چپ.] داره می‌آد بالا.

باربر اول: [از بیرون صحنه] این جای؟ بیا کمک.

[باربر دوم از چپ بیرون می‌رود. پس از لحظه‌ئی باز او را

می‌بینیم. اول کمرش را می‌بینیم که پیدااست دارد زور

می‌زند؛ در همین حین، موسیو، دست‌اش را به طرف

گوشه‌هائی از اتاق خم کرده: کف زمین، دیوارها، و غیره.

مثل این‌که می‌خواهد جای اثاثه‌ها را مشخص کند.]

موسیو: یک... دو... سه... چهار... یک...

[باربر دوم. که تا این لحظه کمرش دیده می‌شد، تقریباً سرپا

نمایان می‌شود. هنوز معلوم نیست چه چیزی را با آن زحمت

حمل می‌کند؛ صدای باربر اول از بیرون صحنه:]

باربر اول: [با فشار] یالله... برو!

موسیو: [به همان نحو] یک... دو... سه... چهار... یک...

[حالا دو باربر کاملاً نمایان می‌شوند، گل‌دان دوم را که به

اندازه‌ی اولی است و به نظر بسیار سبک می‌آید، به

دشواری حمل می‌کنند؛ با این‌حال، باید تلاش‌شان بسیار

زیاد و شدید به نظر بیاید؛ به همین سبب، ضمن تلاش

سکندری می‌روند.]

باربر اول: یالله، یه زور دیگه!...

باربر دوم: یه کم دیگه طاقت بیار!...

موسیو: [به همان نحو] یک... دو... سه...

باربر اول: [به موسیو] این یکی رو باید کجا بگذاریم؟

موسیو: [به طرف آن‌ها رو می‌کند.] لطفاً... بگذاریدش... این‌جا! [با انگشت به سمت چپ صحنه اشاره می‌کند - درست نزدیک چراغ‌های پای صحنه.] همین‌جا! [دو باربر گل‌دان را به جای تعیین‌شده حمل می‌کنند.] همین‌طوری. عالی‌ته.

[دو باربر گل‌دان را به زمین می‌گذارند، قد راست می‌کنند و دست‌هاشان را می‌مالند، همین‌طور کمرشان را؛ کلاه کارشان را بر می‌دارند و عرق پیشانی را پاک می‌کنند؛ در این مدت صدای سرای‌دار را، از پلکان، گاه آمیخته با صدای دیگران می‌شنویم، تا این‌که کم‌کم سروصداها خاموش می‌شوند.]

باربر دوم: اگه باقی‌ش همین‌طوری باشه چی!

موسیو: خسته اید، آقایون!

باربر اول: اوه... مسئله‌ئی نیست... عادت داریم... [به هم‌کارش] وقت تلف نکن، بریم دیگه!

[باربرها از چپ بیرون می‌روند، در همین حال:]

موسیو: [می‌شمارد:] یک... دو... سه... چهار... یک... دو... سه...

[سپس تغییرجا می‌دهد. جای هر چیزی را تعیین می‌کند و گاه از متری که در دست دارد استفاده می‌کند.] همین‌جا، خیلی خوب‌ته... این رو می‌گذاریم اون‌جا... این رو می‌گذاریم این‌جا... این هم از این...

[باربر اول از چپ وارد می‌شود، گل‌دان دیگری را به سختی، اما به تنهایی، حمل می‌کند.]

[موسیو آن سوی صحنه را نشان می‌دهد، گوشه‌ئی در
انتهای راست صحنه. باربر اول به آن‌سو می‌رود و گل‌دان
را در آن‌جا می‌گذارد، در حالی‌که موسیو اندازه می‌گیرد و
می‌گوید:]

موسیو: یک... دو... یک... سه... پنج... یک... دو... هفت... خب...
این هم از این... خوب نه....

باربر اول: موسیو، همین‌جا؟

[هرچه چیزهائی که می‌آورند بزرگ‌تر و به نظر سنگین‌تر
می‌شوند، انگار حمل‌شان برای باربرها آسان‌تر می‌شود؛
سرآخر، باربرها مسخره‌بازی در می‌آورند و بازی می‌کنند.]
موسیو: بله، موسیو، خوب نه.

[باربر اول از چپ بیرون می‌رود، هم‌زمان باربر دوم از
همان در با گل‌دانی شبیه گل‌دان قبلی وارد می‌شود.]
لطفاً اون‌جا!

[به جایی در سمت راست، نزدیک چراغ‌های پای صحنه
اشاره می‌کند.]

باربر دوم: آه، البته.

[آن‌را به زمین می‌گذارد و از چپ بیرون می‌رود، در همین
حال باربر اول از همان در وارد می‌شود. دو چهارپایه‌ی
دیگر، شبیه اولی‌ها، با خود حمل می‌کند.]

باربر اول: این‌ها چی، موسیو؟ کجا بگذارم‌شون؟

موسیو: [دو گوشه را در سمت راست نشان می‌دهد.] معلوم نه، اون‌جا و
اون‌جا، تا به اون دوتای دیگه بخوره!

باربر اول: باید فکرش رو می‌کردم... [می‌رود و چیزها را در جاهای
تعیین‌شده می‌گذارد.] اوف!... باز هم جا هست؟

[لحظه‌ئی با دست‌های خالی وسط اتاق می‌ایستد، سپس

از راست بیرون می‌رود.]

موسیو: درست می‌شه. حتماً. خودم فکرش رو کرده‌م.

باربر دوم: [با چمدانی از راست وارد می‌شود.] اون‌جا موسیو...

[گوشه‌ی راست پنجره‌ی انتهای صحنه را نشان می‌دهد و

به آن طرف می‌رود: موسیو جلو او را می‌گیرد.]

موسیو: معذرت می‌خوام، اون‌جا نه، اون‌جا...

[موسیو گوشه‌ی چپ پنجره را نشان می‌دهد. باربر دوم

بارش را آن‌جا می‌گذارد و در همان حال می‌گوید:]

باربر دوم: خیلی خب، موسیو. لطفاً دقیق‌تر بگید.

موسیو: چشم.

باربر دوم: که آدم برای هیچ‌و‌پوچ خودش رو خسته نکنه!

موسیو: می‌فهمم!

باربر اول: [هم‌زمان با بیرون‌رفتن باربر دوم از چپ، با میزگرد سه‌پایه‌ی

کوچکی از همان در وارد می‌شود.] این چی؟ کجا؟

موسیو: آه، بله... بله... پیدا کردن یه جای کوچولو برای این اون‌قدرها

هم ساده نیست...

باربر اول: احتمالاً این‌جا موسیو، نه؟

[با میزگرد کوچک سه‌پایه به طرف چپ پنجره می‌رود.]

موسیو: بهترین جای ممکن نه!

[میزهای گرد سه‌پایه همه یک‌شکل اما به رنگ‌های

مختلف اند.]

البته.

[باربر اول میزگرد سه‌پایه را زمین می‌گذارد و بیرون می‌رود.]

باربر دوم: [با میزگرد سه‌پایه‌ئی از چپ وارد می‌شود.] این چی؟

موسیو: [سمت چپ میزگرد قبلی را نشان می‌دهد.] این جا لطفاً.
باربر دوم: [میزگرد سه‌پایه را زمین می‌گذارد، سپس:] پس به این ترتیب
جائی برای بشقاب‌هاتون نمی‌مونه!
موسیو: فکر اون هم شده، شده.
باربر دوم: [روی صحنه را نگاه می‌کند.] من که سر در نمی‌آرم.
موسیو: چرا.
باربر دوم: من حرفی ندارم.

[از چپ بیرون می‌رود، باربر اول با میزگرد دیگری می‌آید.]
موسیو: [به باربر اول] کنار اون یکی. [باربر اول میزگرد را زمین
می‌گذارد و می‌خواهد بیرون برود که باربر دوم با میز دیگری از چپ
وارد می‌شود، موسیو با گچ دایره‌ئی رسم می‌کند؛ به‌ویژه، دایره‌ئی
بزرگ‌تری در مرکز صحنه؛ موسیو دست از کار خود می‌کشد و بلند
می‌شود تا جای میزگرد تازه را به باربر دوم نشان دهد.] اون جا، کنار
دیوار، کنار اون یکی! [باربر دوم که میزگرد را بر زمین می‌گذارد،
موسیو ترسیم دایره را تمام کرده و دوباره بر می‌خیزد و می‌گوید:]
خیلی خوب می‌شه! [باربر دوم که باز هم از چپ بیرون می‌رود،
باربر اول با میز دیگری از راه می‌رسد.] کنار اون یکی! [جای آن را
نشان می‌دهد. باربر اول میزگرد را به زمین می‌گذارد و از چپ بیرون
می‌رود. موسیو لحظه‌ئی تنها می‌ماند و میزهای گرد را می‌شمارد.]
موسیو: بله... بله... حالا باید... [باربر اول با میز دیگری از سمت راست
وارد می‌شود.] دور تا دور... [سپس باربر دوم از سمت چپ] ... دور
تا دور...

[باربر اول از چپ بیرون می‌رود و از سمت راست وارد
می‌شود؛ باربر دوم از چپ وارد می‌شود و از راست بیرون
می‌رود. چند میزگرد دیگر و چیزهای مختلف دیگری

می آورند: چند صندلی، چند پاراوان، چند چراغ پایه دار و چند دسته کتاب، و در حالی که به یک دیگر برخورد می کنند، آن ها را به نوبت دورتادور صحنه و کنار دیوارها بر زمین می گذارند؛ این کار باید طوری انجام شود که همیشه یک باربر روی صحنه باشد.]

موسیو: دورتادور، دورتادور... دورتادور...

[وقتی یک ردیف ائانه کنار دیوارها چیده می شود، موسیو به باربر اول، که با دست خالی از چپ وارد می شود، می گوید:]

حالا می تونید یه نردبام بیارید!

[باربر اول از جایی که وارد شده بود بیرون می رود و

باربردوم از راست وارد می شود.]

یه نردبام!

[باربر دوم از دری که وارد شده بود بیرون می رود.]

موسیو: [کنار دیوارها را نگاه می کند، دست هایش را به هم می مالد.] این هم از این. داره شکل می گیره. کاملاً قابل سکونت می شه. بد نمی شه.

[باربرها از چپ و راست، از گوشه های مخالف

خروج شان وارد می شوند؛ موسیو، بی آن که حرف بزند،

دیوار راست را به باربری که از چپ آمده، و دیوار چپ را

به باربری که از راست آمده نشان می دهد.]

باربر اول: چشم.

باربر دوم: چشم.

[باربرها از کنار هم رد می شوند و نردبام هایشان را روی

دیوارهای چپ و راست می گذارند.]

موسیو: نردبام ها رو بگذارید این جا! حالا می تونید تابلوها رو بیارید.

[باربرها از نردبام‌هاشان پایین می‌آیند و از چپ و راست بیرون می‌روند. باربر دوم، به هنگام بیرون‌رفتن، روی یکی از دایره‌های گچی وسط صحنه پا می‌گذارد.]
موسیو: مواظب باشید، دایره رو خراب نکنید.
باربر دوم: آه، بله، سعی مون رو می‌کنیم!
موسیو: مواظب باشید!

[باربر دوم بیرون می‌رود، باربر اول با تابلوی بزرگی که چهره‌ی خوف‌ناک پیرمردی بر آن نقاشی شده از جهت مخالف وارد می‌شود.]

مواظب باشید، مواظب دایره‌هام باشید!
[همه‌ی این‌ها را با صدائی آرام و خنثی می‌گویند.]
باربر اول: سعی خودمون رو می‌کنیم. وقتی دست‌وپای آدم بند نه، اون قدرها هم آسون نیست...
موسیو: تابلو رو نصب کنید.
باربر اول: چشم، موسیو.

[از نردبام بالا می‌رود و با دقت تابلو را نصب می‌کند.
باربر دوم از جهت مخالف ورود باربر اول با تابلوی بزرگی که تصویر خوف‌ناک دیگری از یک پیرمرد بر آن نقش شده وارد می‌شود.]

موسیو: اجدادم. [به باربر دوم] از نردبام برید بالا و تابلو رو نصب کنید.

باربر دوم: [با تابلو از نردبام دیوار مقابل بالا می‌رود.] با این دایره‌هاتون کار سخت شده، به‌خصوص موقعی که اسباب‌های سنگین رو بیاریم. چشم‌مون نمی‌شه به همه‌چی باشه که. [به نصب‌کردن تابلو می‌پردازد.]

موسیو: با کمی حُسن نیت، می شه.

[از میان اسباب‌هائی که به داخل آورده شده یک کتاب و یک جعبه یا چند شیء کوچک‌تر را به وسط صحنه می برد و آن‌ها را بالا می گیرد و خوب تماشا می کند، بعد سر جای‌شان می گذارد. وقتی کارگران دارند با دقت تابلوها را نصب می کنند، موسیو می تواند یکی - دو اسباب را جابه جا کند و با گچ خطوط دایره‌ها را پررنگ تر کند؛ تمام این کارها بدون کلام انجام می شوند و صدای خفیف چکش کوبی، و نیز سروصدای بیرون از هم اکنون تبدیل به موسیقی می شود. موسیو تابلوها و اتاق را با خوش نودی نگاه می کند. کارگران کارشان را تمام کرده‌اند، همین طور موسیو؛ با توجه به فقدان کلام، کارها باید مدت زمان قابل توجهی به درازا بکشد؛ باربورها از نردبام‌ها پایین می آیند؛ می روند تا نردبام‌ها را جائی بگذارند، مثلاً نزدیک درهای چپ و راست که جای خالی کافی هست؛ سپس به موسیو نزدیک می شوند که به تماشای تک تک تابلوها مشغول است.]

باربر اول: [تابلوها را نشان می دهد، خطاب به موسیو] خوب نه؟

موسیو: [به باربر دوم] خوب نه؟

باربر دوم: به نظر من خوب نه.

موسیو: [تابلوها را تماشا می کند.] خوب نصب شده. [مکث.] حالا اسباب‌های سنگین رو بیارید.

باربر دوم: تشنه‌م نه. [عرق پیشانی خود را پاک می کند.]

موسیو: خب، نوبت بوفه است. [باربورها با هم به طرف در سمت راست می روند؛ موسیو به طرف پنجره بر می گردد.] یک... بله... این جا...

[پیش از آن که باربرها به در سمت راست برسند، دو
لنگهی در خود به خود باز می شوند و بوفه‌ئی که نیروئی
نامرئی آن را به جلو می راند به صحنه وارد می شود. دو
لنگهی در که بسته می شوند، باربرها بوفه را می گیرند و
رو به موسیو می کنند که با ژستی جای جدیدی را تعیین
می کند.]

باربرها: [که کمی به وسط صحنه پیش آمده اند] کجا؟
موسیو: [پشت به تماشاگران، دست به طرف پنجره دراز کرده.] اون جا...
دیگه!...

باربر اول: جلوی نور رو می گیره ها.
موسیو: برق که هست.

[باربر اول بوفه را جلو پنجره می کشد؛ بوفه جلو پنجره را
— البته نه کاملاً — می پوشاند؛ بوفه به اندازه‌ی کافی بلند
نیست؛ باربر دوم به طرف یکی از درها می رود، کلید
چراغ را می زند، لامپی در سقف روشن می شود. تابلوئی
را که منظره‌ئی زمستانی است و از لای دو لنگهی در به
داخل لیز خورده بر می دارد و می رود آن را بالای بوفه
می گذارد. حالا جلو پنجره به طور کامل پوشیده می شود؛
باربر اول در بوفه را باز می کند، بطری‌ئی از بوفه بر
می دارد، جرعه‌ئی می نوشد، بطری را به باربر دوم
می دهد، او هم جرعه‌ئی می نوشد و آن را به طرف موسیو
می گیرد.]

موسیو: نه، هرگز.

[باربرها به نوبت بطری را به هم می دهند و می نوشند و
پنجره‌ی پوشیده شده را نگاه می کنند.]

موسیو: این طوری بهتر نه.

[باربرها، که گه گاه هم چنان می نوشتند، رو به پنجره

می کنند که بوفه و تابلو منظره‌ی زمستانی آن را پوشانده؛

این باعث می شود که هر سه به تماشاگران پشت کنند.]

باربر اول: [با تحسین] به به!

باربر دوم: [با تحسین] به به!

موسیو: نه کاملاً. [رو به باربرها، به تابلو اشاره می کند.] خوشم نیومد...

برش گردونید.

[باربرها می روند و تابلو را بر می گردانند، موسیو ناظر کار

آن هاست؛ قاب تیره و نخ‌های پشت تابلو دیده می شوند.

سپس باربرها کمی دور می شوند، دوباره چند جرعه از

بطری می نوشند و بطری به دست می روند در دو طرف

موسیو، پشت به تماشاگران می ایستند. باز هم چند لحظه

به بوفه و تابلو روی آن نگاه می کنند.]

موسیو: این رو بیش تر می پسندم.

باربر اول: این طوری قشنگ تر نه.

موسیو: این طوری قشنگ تر نه. سنگین تر نه.

باربر دوم: این طوری قشنگ تر نه. سنگین تر نه.

موسیو: آه، بله، این طوری قشنگ تر نه، سنگین تر نه.

باربر اول: آه، بله...

باربر دوم: آه، بله...

موسیو: این طوری دیگه آدم نمی تونه چیزی ببینه.

باربر اول: به کار اقلأ انجام شد.

[سکوت.]

باربر دوم: [بعد از مدتی بطری را سر و ته می کند.] دیگه چیزی نمونده.

باربر اول: آخرین قطره.
باربر دوم: [بطری را در همان وضعیت به طرف موسیو می‌گیرد.] دیگه
چیزی نمونده.

موسیو: من هم همین‌طور.

[باربر اول بطری را از باربر دوم می‌گیرد، آن را در بوفه
می‌گذارد، و در بوفه را می‌بندد.]

موسیو: دیگه هم سایه‌ها مزاحم نمی‌شوند.

باربر اول: برای همه خوش آیندتر نه.

باربر دوم: همه خوش حال می‌شوند.

موسیو: همه خوش حال. [الحظه‌ئی سکوت.] برگردیم سر کارمون.
ادامه می‌دیم. مبلم.

باربر اول: کجا بگذاریمش؟

باربر دوم: کجا بگذاریمش؟

موسیو: تو دایره، [به دایره‌ی وسط اشاره می‌کند.] دیگه دایره‌م رو خراب
نمی‌کنید.

باربر اول: [به موسیو] بهتر دیده می‌شه.

موسیو: [به باربر اول] برید بیاریدش. [باربر اول به طرف در سمت
راست می‌رود؛ به باربر دوم:] حالا اثاث سنگین. اون‌هائی که از
چوب صورتی‌اند.

[باربر اول به طرف در سمت راست می‌رود؛ مبلی که از

بیرون به داخل رانده می‌شود، نمایان می‌شود، باربر اول

مبل را می‌گیرد، باربر دوم به طرف چپ می‌رود؛ نیمه‌ی

کمدی نمایان می‌شود، آن را می‌گیرد، به طرف خود به

وسط صحنه می‌کشد؛ حرکات خیلی کند شده‌اند، از این

پس تمام اثاثه‌ها یکی پس از دیگری، با فشار از بیرون، از

دو در نمایان می‌شوند؛ با این حال فقط نیمه‌ئی از آن‌ها دیده می‌شود؛ باربرها آن‌ها را به سوی خود به داخل می‌کشند؛ وقتی اثانه‌ئی کاملاً به داخل اتاق کشیده می‌شود، فوراً نیمه‌ئی اثانه‌ئی دیگری پدیدار می‌شود و همین‌طور در پی هم می‌آیند. به این ترتیب که باربر اول مبل را می‌گیرد و باربر دیگر کمد خوابیده‌ئی بزرگی را به سوی خود می‌کشد. باربر اول مبل را در دایره می‌گذارد.]

موسیو: [کمد صورتی‌رنگ را نگاه می‌کند.] صورتی چه‌رنگ قشنگی‌ته.

باربر اول: [بعد از آن‌که مبل را داخل دایره می‌گذارد.] مبل خوبی‌ته. موسیو: [به تشک مبل دست می‌زند.] نرم‌ته. خوب پر شده. [به باربر اول] موسیو، بیارید لطفاً، بیارید.

[باربر اول به طرف در سمت راست می‌رود و در آن‌جا به کمد صورتی‌رنگ دیگری که خوابیده بر می‌خورد؛ باربر دوم درحالی‌که کمد را می‌کشد، به موسیو نگاهی می‌اندازد، انگار با سکوت می‌پرسد آن را کجا بگذارد.]

موسیو: اون‌جا! [کمد‌ها - که جمعاً ممکن است چهارتا باشند - باید در پی اشاره‌های پی‌درپی موسیو در امتداد سه دیوار، به موازات ردیف وسایل دیگر، جا داده شوند؛ گاه باربر اول، گاه باربر دوم، هر بار که وسیله‌ئی را از میان لنگه‌های در کاملاً بیرون می‌کشند، با نگاه از موسیو جای آن را می‌پرسند و موسیو با انگشت به جایی اشاره می‌کند و می‌گوید:] اون‌جا! اون‌جا! اون‌جا! اون‌جا!

[با هر «اون‌جا» باربرها سرشان را تکان می‌دهند - یعنی که «چشم» - و اثانه را به آن‌جا حمل می‌کنند؛ بعد از

چهار کمد، وسایل کوچک تری را - باز هم چند میز گرد سه پایه، نیز چند کاناپه، چند سبد حصیری و چیزهای نامشخص دیگری - جلو وسایل دیگری که دور تا دور جلو دیوارها چیده شده اند، می گذارند و کم کم جای موسیو را در وسط صحنه تنگ می کنند. این حرکات به تدریج به باله‌ئی آهسته تبدیل می شوند، چون حرکات هنوز هم به کندی انجام می شوند.]

موسیو: [در حالی که باربرها هم چنان وسایلی را که از بیرون به داخل رانده شده حمل می کنند و با نگاه جای آن‌ها را می پرسند او در مرکز صحنه ایستاده، یک دست بر لبه‌ی میبل گذاشته است و با دست دیگر جاهائی را نشان می دهد.] اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا! اون جا!

[باید ترتیبی داد که این بازی مدتی به درازا بکشد. بازی می تواند در ابتدا کندی ناهم آهنگی داشته باشد و سپس به ضرب آهنگی عادی برگردد؛ لحظه‌ئی می رسد که باربر اول از سمت راست یک رادیو می آورد؛ وقتی نگاه پرسش گر باربر اول به موسیو می افتد، او با صدائی اندکی بلندتر می گوید:]

موسیو: آه، نه اصلاً.

باربر اول: کار نمی کنه.

موسیو: در این صورت، بله، این جا.

[جائی را نزدیک میبل نشان می دهد؛ باربر اول کارش را انجام می دهد، به سمت راست می رود تا وسایل دیگری را

بیاورد. باربر دوم از سمت چپ سطلی را حمل می‌کند و همان نگاه پرسش‌گر را دارد.]

بله، البته، این‌جا.

[به گوشه‌ی دیگر میل اشاره می‌کند؛ باربر دوم سطل را آن‌جا می‌گذارد، سپس باربرها هرکدام به دنبال کار خود می‌روند و با اثاثاتی بر می‌گردند و دایره‌ی دورتادور موسیو را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کنند. اکنون بازی بی‌کلام انجام می‌شود، در سکوت مطلق؛ سروصداها و صدای سرای دار، که از بیرون شنیده می‌شد، کم‌کم کاملاً خاموش شده‌اند، باربرها گام‌هایی نرم بر می‌دارند؛ اثاثات‌ها هم بدون صدا به داخل می‌آیند؛ هر بار که باربرها وسیله‌ی جدیدی می‌آورند، باز نگاه پرسش‌گرانه‌ی به موسیو می‌اندازند و او بی‌هیچ حرفی، با یک حرکت یا حالت دست، نشان می‌دهد که آن وسیله در کجای دایره‌ی دور موسیو — که هر لحظه تنگ‌تر می‌شود — قرار گیرد؛ این صحنه‌ی صامت، با ژست‌ها و حالت‌هایی که دارد و لازمه‌اش حرکات تجزیه‌شده‌تری است، باید مدت زیادتری به درازا بکشد — شاید بسیار طولانی‌تر از صحنه‌ی «اون‌جا!» اون‌جا! اون‌جا! اون‌جا! ای موسیو؛ دست آخر، باربر دوم از سمت چپ، ساعت پاندولی بزرگی را می‌آورد، و باربر دوم به بازی‌اش ادامه می‌دهد، و موسیو ساعت پاندولی را که می‌بیند، حالتی از تعجب و بلا تکلیفی از خود نشان می‌دهد و سپس اشاره‌ی منفی می‌کند؛ پس از آن باربر دوم با ساعت بیرون می‌رود تا اثاثاتی دیگری بیاورد، باربر اول با ساعت پاندولی دیگری کاملاً شبیه ساعت قبلی از

راه می‌رسد؛ موسیو با ژستی او را پس می‌فرستد، سپس
تصمیم‌اش عوض می‌شود.]
موسیو: چرا... چه اشکالی داره، چرا نه؟
[ساعت پاندولی را کنار مبل می‌آورند، جایی که موسیو
نشان می‌دهد. حالا باربر دوم با پاراوان بزرگ و بلندی
نزدیک مبل می‌آید، و باربر اول هم از سمت خودش
پاراوان دیگری به همان اندازه می‌آورد.]
باربر دوم: دیگه جایی براتون نمی‌مونه.
موسیو: چرا. [روی مبل داخل دایره می‌نشیند.] این طوری.
[باربرها پاراوان دوم و سوم را هم می‌آورند و دور موسیو
از سه طرف گرفته می‌شود. یک طرف باز می‌ماند، طرف رو
به تماشاگران. موسیو کلاه‌برسر در مبل‌اش رو به
تماشاگران نشسته است؛ دو باربر، که اندام‌شان پشت
پاراوان است، سرشان را از طرفین موسیو جلو می‌آورند و
لحظه‌ئی او را نگاه می‌کنند.]
باربر اول: خوب نه؟ راحت اید؟
[موسیو با تکان سر می‌گوید «بله.»]
هیچ‌جا خونه‌ی آدم نمی‌شه.
باربر دوم: خسته شدید، یه کم خستگی در کنید.
موسیو: ادامه بدید... هنوز خیلی مونده؟
[بازی بی‌کلام. موسیو، کلاه‌برسر، بی‌حرکت، روبه‌روی
تماشاگران نشسته است، باربرها یکی به طرف درِ راست،
دیگری به طرف درِ چپ می‌رود؛ لنگه‌های در کاملاً باز
اند؛ تخته‌هائی را می‌بینیم به بلندی درها که سمت چپی
سبز و سمت راستی بنفش است. این تخته‌ها جلو درهای

ورودی را کاملاً می‌بندند. به نظر می‌آید این تخته‌ها دیواره‌ی پشتی کمد هائی بلند و پهن اند؛ باربرها، با حرکاتی قرینه، هریک به درِ خود نگاه می‌کنند؛ سردرگم، از زیر کلامها سرشان را می‌خاراندند و هم‌زمان شانه‌هاشان را بالا می‌اندازند و سپس دست‌ها را به پهلو می‌گذارند؛ آنگاه هم‌زمان با هم به طرف وسایل به این گوشه و آن گوشه‌ی صحنه باز می‌گردند؛ به هم می‌نگرند، سپس:

باربر اول: حالا چه کار کنیم؟

باربر دوم: حالا چه کار کنیم؟

موسیو: [بی‌آن‌که حرکت کند] هنوز خیلی مونده؟ تموم نشده؟

[باربر اول، بی‌آن‌که به موسیو پاسخ بدهد، دوباره با

حرکتی معنی‌دار به باربر دوم اشاره می‌کند، حرکتی ناشی

از سردرگمی، و باربر دوم هم آن را تکرار می‌کند.]

موسیو: [بی‌آن‌که تکان بخورد، هم‌چنان با آرامش فراوان] همه‌ی اثاث رو

آوردید؟

[چند لحظه بازی بی‌کلام. دو باربر سرهاشان را بی‌آن‌که

از جا حرکت کنند، به طرف درها و سپس دوباره به طرف

موسیو بر می‌گردانند، که دیگر نمی‌تواند آن‌ها را ببیند.]

باربر اول: موسیو، واقعاً ناراحت‌کننده است...

موسیو: چی؟

باربر دوم: اثاث باقی‌مونده زیادی بزرگ اند. درها اون‌قدر که باید

بلند نیستند.

باربر اول: رد نمی‌شه.

موسیو: چی هست؟

باربر اول: کمد‌ها.

موسیو: سبزه و بنفشه؟

باربر دوم: بله.

باربر اول: تازه فقط این‌ها نیست که. باز هم مونده.

باربر دوم: تو راه‌پله پُر پُر ته. نمی‌شه رد شد.

موسیو: تو حیاط هم همین‌طور. پُر پُر ته. همین‌طور تو کوچه.

باربر اول: تو شهر ماشین‌ها دیگه رفت و آمد نمی‌کنند. پر از اثاث ته.

باربر دوم: [به موسیو] شما یکی لا اقل گله نکنید، موسیو، جایی برای

نشستن دارید.

باربر اول: شاید مترو کار کنه.

باربر دوم: اوه، نه.

موسیو: [هم‌چنان از سر جایش] نه، مسیرهای زیرزمینی هم مسدود

شده‌ند.

باربر دوم: [به موسیو] وای که چه قدر شما اثاث دارید. کل مملکت

رو گرفته‌ید.

موسیو: رود بین هم از جریان افتاده. اون هم مسدود شده. آب بی آب.

باربر اول: حالا که تو نمی‌آند، پس چی کار کنیم؟

موسیو: بیرون که نمی‌شه ول شون کرد.

[باربرها هم‌چنان از سر جاهای‌شان حرف می‌زنند.]

باربر اول: می‌شه از انباری بالا آوردشون تو، اما... باید سقف رو

خراب کرد.

باربر دوم: لزومی نداره. خونه‌ی مدرن. سقف متحرک. [به موسیو]

می‌دونستید؟

موسیو: نه.

باربر دوم: آره. خیلی راحت نه. کافی ته دست بزنید [دست‌هایش را به

هم نزدیک می‌کند.] سقف باز می‌شه.

موسیو: [از روی مبل اش] نه... می ترسم بارون بریزه روی وسایل م.
اون ها ظریف و نو اند.

باربر دوم: خطری نداره. من نحوه ی کارش رو بلد ام. هر وقت
بخواید سقف باز می شه، هر وقت بخواید بسته می شه، باز
می شه، بسته می شه.

باربر اول: پس شاید بتونیم.

موسیو: [از روی مبل اش] به شرطی که فوراً ببندیدش. غفلت نکنید.
باربر اول: حواس مون هست. من این جام. [به باربر دوم] حاضر ای؟
باربر دوم: آره.

باربر اول: [به موسیو] خب؟

موسیو: باشه.

باربر اول: [به باربر دوم] یالله.

[باربر دوم دست ها را به هم می کوبد. از سقف، جلوی
صحنه، تخته های بزرگی پایین می آیند که موسیو را در
حصار بلندش از دید تماشاگران پنهان می سازد. یکی - دو
تخته - یا بشکهای بزرگ - هم، با اثاث دیگر، از سقف
پایین می آیند؛ به این ترتیب، گرداگرد مستأجر جدید دیوار
کاملی کشیده می شود. باربر اول به یکی از سطوح جانبی
حصار سه ضربه می زند و چون پاسخی نمی گیرد، از میان
اثاث رد می شود و با نردبام اش به طرف تخته هایی که
حصار را پوشانده اند می رود؛ دسته گلی در دست دارد که
سعی می کند آن را از دید تماشاگران مخفی نگه دارد؛ در
سکوت، نردبام را در سمت راست می گذارد و از آن بالا
می رود؛ وقتی به بالای تخته ی جانبی می رسد، از بالا به
درون حصار نگاه می کند و موسیو را صدا می زند:]

باربر اول: تموم شد، موسیو. همه چی رو آوردیم. شما حال تون خوب نه، دم و دست گاه روبه راه نه؟
صدای موسیو: [مثل قبل، فقط کمی خفه تر] سقف. خواهش می کنم سقف رو ببندید.

باربر اول: [از بالای نردبام، به دوست/اش] خواهش می کنند سقف رو ببندی. يادت رفته.

باربر دوم: [از سر جای خود] آه، بله. [دست ها را به هم می کوبد تا سقف بسته شود.] بفرما.

صدای موسیو: ممنون.

باربر اول: [بالای نردبام.] این طوری حسابی محفوظ اید. سردتون نمی شه. اوضاع تون خوب نه.

صدای موسیو: [بعد از لحظه ئی سکوت] خوب نه.

باربر اول: کلاه تون رو بدید من موسیو. ممکن نه باعث دردسرتون بشه.

[پس از مکثی کوتاه، کلاه موسیو را می بینیم که از درون

حصار نمایان می شود.]

باربر اول: [کلاه را می گیرد و گل ها را داخل حصار می اندازد.] بفرمایید، این طوری راحت تر می شید. این گل ها رو هم بگیرید. [به باربر دوم] همه چی میزون نه؟

باربر دوم: همه چی این جاست.

باربر اول: خب. [به موسیو] همه چی رو آوردیم، موسیو، حالا تو خونه ی خودتون اید. [از نردبام پایین می آید.] ما رفتیم.

[می رود نردبام را کنار دیوار می گذارد، یا آن را آرام و

بی سروصدا بین اشیای دورتا دور حصار موسیو قرار

می دهد.]

باربر اول: [به باربر دوم] بیا!

[باربرها بی آن که مقصد خود را بدانند، هریک از همان جایی که ایستاده اند به طرف خروجی هائی ناپیدا می روند، زیرا پنجره مسدود است، همین طور درها که هنوز هم می توان تخته های رنگی را دید که از میان لنگه های آن بیرون زده اند و راه رفت و آمد را مسدود کرده اند. باربر اول، کلاه موسیو به دست اش، لحظه ئی آن سوی صحنه توقف می کند، رویش را بر می گرداند و رو به موسیو، که از نظر پنهان است، سخن می گوید:]

باربر اول: به چیزی احتیاج ندارید؟

[سکوت.]

باربر دوم: به چیزی احتیاج ندارید؟

صدای موسیو: [بعد از لحظه ئی سکوت و سکون بر صحنه] ممنون، خاموش کنید.

[تاریکی مطلق.]

[پرده.]

ISBN: 964-6481-13-2

شایک: ۹۶۴-۶۴۸۱-۱۳-۲

ISBN: 964-90030-6-1 (15 Vol.-set) شایک: ۹۶۴-۹۰۰۳۰-۶-۱ (دوره‌ی ۱۵ جلدی)

طرح: بهرام داوری

۶۵۰ تومان

